

مرگ کثیف

پیر-ژان رمی

مرئضی کلائتربان

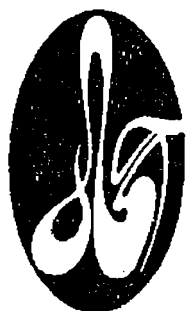
مرگ کثیف

پیپر-ژان رمی

مرگ کتیف

ترجمه

موتضی کلانتریان



انتشارات آگاه

تهران ۳۵۳۶

هرگ کثیف
پییر-ژان رمی
مرتضی کلانتریان

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه

چاپ اول این کتاب در بهار ۲۵۳۶ در چاپخانه فاروس ایران به اتمام رسید.
حق چاپ محفوظ است.

رطوبت در رهگذر باد نمناك زمستان، مثل خوره
سیمای هنگ کنگ را می خورد. همین رطوبت چون جذام،
از طریق باران مداوم پاییز، چهره و نیز را می جود و از شکل
می اندازد. در هر دو شهر پوسیدگی همه جا به چشم می خورد:
لك و پيس جذام. آن سوتر، آفتاب درخشان پروانس چشم را
خیره می کند و انسان را به یاد تابلوهای سزان می اندازد...
سه نقطه در جهان: دو نقطه اول مکمل و باز گوینده یکدیگرند،
و نقطه سوم درست از هر جهت مخالف آن دو...

دو مرد: یکی چینی و دیگری فرانسوی. مرض و
شکست در تمام وجودشان رخنه کرده است. هر دو برای
مردن به هنگ کنگ آمده اند و در یکی از «هتل-عشترتسرا» های
آن اقامت گزیده اند، و روسپی های کم سن و سال این

روسی‌خانه، خود را در اختیار آن دومی گذارند. چینی و اروپایی باهم حرف می‌زنند و «گو» بازی می‌کنند...

سه‌زن: زنهایی که نویسنده فرانسوی «ژان شرال» به-

آنها علاقمند بوده است، یا چنین می‌پنداشته است...

در اولین نظر، آنچه در زمان پیر - ژان می^۱ جلب

توجه می‌کند، تعداد کم صفحات آن است؛ البته در مقام قیاس

با رمان پیشین او «چپاول قصر تابستانی»^۲ که جایزه ادبی

«رنودو» را در سال ۱۹۷۱ به خود اختصاص داد. «چپاول

قصر تابستانی» تاتر عظیمی بود با صدها بازیگر، و هر چند

چین صحنه اصلی آن بود، بازیگران در چهار گوشه جهان،

از لندن گرفته تا الجزیره و از هلند گرفته تا امریکا پخش

و پلا بودند. در صحنه این تاتر بزرگ، ماموران مخفی،

سیاستمداران، زنه‌های زیبا و دسیسه‌گر، روشنفکرانی چند و

هزاران هزار چینی در تب و تاب، دوش به دوش هم بازی می-

کردند. نویسنده از خلال جنایت‌ها، خیانت‌ها و رویدادهای

اسرار آمیز، تاریخ پنجاه ساله اخیر دنیا و تولد ملتی را،

لحظه به لحظه و نکته به نکته باز شناسانده بود. این کتاب

قطور و پرماجرا ما را خیر کرد که در زمینه رمان نویسی،

قصه پردازی توانا زاده شده است. پس از آن ما در انتظار

تولد هنرمند بودیم.

ظاهراً «مرگ کثیف» عصاره رمان پر حجمی است

که در بالا بدان اشاره کردیم، زیرا خطوط اصلی ماجرا یا

1. Pierre - Jean Rémy

2. Le Sac du Palais d'Été

بهتر بگوییم ماجراها در هر دو رمان یکسان بیان می‌شود. اما اینجا نویسنده از هر گونه اتلاف و اسراف در کلمات دوری جسته است. صحنه‌ها بسی کوتاه و ناتمامند، زمانها و مکانها بدون هیچگونه نظم و ترتیب متعارف و وجه تقدم و تأخر، به نحو زیبا و شگفت‌آوری به هم آمیخته‌اند. این بار، شکل بیان ماجرا، تقریباً در سراسر کتاب، از راه مکالمه صورت گرفته است. هرچه هست و نیست گفت و شنود است، و از هر گونه نوسان در نور و صدا و هوا و دیگر چیزها تا آن حد استفاده شده است که پیوند میان حرفها و سوالها و جوابها، بهتر نشان داده شود. اشیاء و آدمها، در هماهنگی‌ها و تضادهایشان، از هدف و سرنوشت یکسانی پیروی می‌کنند: تباهی و ویرانی.

اینجا مسئله شکل در بیان ماجرا نقش مهمی دارد، و با اینکه شعر، همه‌جا بی‌چون و چرا بر حادثه پیشی دارد، چیزی از گیرایی داستان کم نمی‌کند.

تکه پاره کردن داستان به هیچ وجه، ناخودآگاه و ناخواسته نیست. این نویسنده شصت و چندساله فرانسوی که در هنگ کنگ لنگر انداخته است و کنجکاو آقای «لیو» را برانگیخته است، سبب شده است که آقای «لیو» در همان حال که با مهره‌های سیاهش مهره‌های سفید او را در صفحه بازی «گو» به دام می‌اندازد، مدام او را نظاره کند و از او بازجویی کند...

بازی «گو» بازی بسیار زیرکانه‌ای است و دام

گسترده و غافلگیر کردن از خصایص بارز آن است. رمان نیز پا به پای این بازی پیش می‌رود و از همین دام گستری و غافلگیری سرشار است. اگر از دریچه چشم ژان به «مرگ کثیف» نگاه کنیم، کتاب، سرگذشت يك «ناتوانی» است. ناتوانی در دوست داشتن؟ یا ناتوانی در نوشتن؟ - اما این دو به نحوی جدایی‌ناپذیر به هم مربوطند. از این‌رو، تنها تمنای جسم - به تکرار - بیان می‌شود: بدنها، حرکتها، تماسها و نوازشها، و خلاصه شهوت به صورت مختلف، پیچیده و پوچ. سه‌زنی که از زندگی ژان شرال گذشته‌اند: «کلود»، همسری که تقریباً چیز زیادی از تازگی و شادابی‌اش باقی نمانده است و نخستین آثار و نشانه‌های پیری، موزیانه - چون آب زیر کاه - در تنش و همه وجودش خزیده است. او برای آخرین دیدار به ونیز آمده است. «کورین» زن رویاها و خواهش‌های ژان شرال، زنی که او هرگز تصاحبش نکرده است. «ورا» در سن بیست‌سالگی با تمام طراوت و شکفتگی جوانسالی که از لحاظ ظاهر به «کورین» شبیه است ولی هرگز نمی‌تواند الهام‌بخش ژان شرال باشد و سرخوردگی و وازدگی او را جبران کند. در این تلاش بی‌ثمر، در جستجوی عشقی ناممکن، نویسنده چه چیزی را می‌خواهد نشان دهد؟...

اما شکست آقای «لیو» که بدون آنکه در اطراف آن زیاد بحث شود - به خواننده القاء می‌شود، شکست کسی است که چون دیگر به درد نمی‌خورده است، او را از کشورش بیرون رانده‌اند، همین.

بدینسان، در سراسر کتاب، دو طرز تفکر و استنباط
رویاری هم قرار می‌گیرد، دو نحوه دید، یکی فردی و دیگری
جمعی. در یکی بحث فقط بر سر فرداست، اما در دیگری تنها
جامعه ارزش گفتگو می‌یابد. دو دیدگاه که ظاهراً نمی‌توان
بین آن دو پلی بست و سازشی برقرار کرد.

دو دید متفاوت و متضاد که حتی در نحوه مردن آنها
نیز مشاهده می‌شود: آقای «لیو» آن قدر شجاعت دارد که مردن
خودش را جلو بیندازد؛ اما فرانسوی، نه آن شجاعت را دارد
و نه آن استغنائی روحی را، و از این رو به «مرگی کشیف»
خواهد مرد.

در این رویارویی شرق و غرب، و همچنین در تضاد
و تفاوتی که در سراسر کتاب به نحوی بسیار زیبا و شاعرانه،
از صحنه‌های گوناگون تمنای جسم، توصیف شده است،
اختلاف و تضاد دیگری نیز رخ می‌نماید و آن تضاد نویسنده
با بازیگرانی است که خود خلق کرده است: ژان شرال در
گذشته، در زمانی که هنوز نویسنده بود و قدرت نوشتن
داشت، سخت تحت تأثیر دوستش «ژرژ دامین» بود. «ژرژ دامین»
نویسنده، که فاسق «کورین» هم بود. نویسنده به گونه‌ای
«ژرژ دامین» را در کتابش بازشناسانده است که به نظر خواننده
کمی مشکوک می‌آید. حتی اگر خود کشی او در اولین ماههای
جنگ، دلیلی بر وجود او باشد، باز چنین می‌نماید که او
وجود خارجی ندارد، همانطور که «کودین» نیز...

با مرگ این قهرمانان، الهام نویسنده نیز از بین

می رود و قلم او ناتوان می ماند. در هر صورت، «پیپر-ژان رمی» به نوبه، خودش را در وجود «ژان شرال» مجسم می کند «ژرژ-دامین» مرگ خودش را از قبل پیش بینی کرده و توصیف نموده است و ژان شرال در حالیکه این مرگ در وجودش خانه کرده است، با آن زندگی می کند، و «پیپر-ژان رمی» از خلال این مرگها، مرگ خودش را بازگو می کند. بدین ترتیب، نویسنده بی آنکه خود را در کتاب بنمایاند، با تمام وجودش در تاروپود آن زندگی خود را ترسیم می کند. به نظر می آید که پیپر-ژان رمی از سترون شدن وحشت دارد؛ موضوعی که انسان را به تعجب وامی دارد، زیرا در فاصله ای نه چندان دور از زمان بزرگ «چپاول قصر تابستانی»، به خلاق این اثر محکم، لطیف و شاعرانه توفیق یافته است و اینجا هنر نویسنده از جهت شیوه نگارش و قدرت کلمات به سرحد کمال رسیده است.

کار پیپر-ژان رمی، در زمینه خلق این اثر، بیشتر از آن رو در خور توجه است که با آنکه در شیوه نگارش از «رمان نو» پیروی کرده است، چنان با قدرت از عهدۀ این کار برآمده است که گویی هرگز در این قالب بیان دچار اشکال نشده است. پیپر-ژان رمی، در فاصله رمان پیشین و این رمان، مجموعه شعری نیز منتشر کرده است و ما با رمانهای به اصطلاح «سیاه» و رمانهای عاشقانه او نیز بیگانه نیستیم. اما بی تردید «مرگ کثیف» شاهکار اوست.

«مرگ کثیف»، در عین حال که در زمینه رمانتسیم

هم‌ارج کارهای توماس مان و در زمینه فورمالیسم همپای آثار
دب - گرییه^۱ است، به‌ما قصه‌پردازی را معرفی می‌کند که
شاعر است و هنرمند.

نوشته: «ژ. پیا تیه»^۲، منتقد ادبی روزنامه لوموند

-
1. Robbe - Grillet
 2. J. Piatier

در يك بار- بار يك فاحشه‌خانه، بادهليرهای تودرتو، راهروهای تنگ، اطاق‌ها و سالن‌ها و گوشه‌های تاريك و مرطوب، ديوارهای چرب و كثيف با گچ‌بری‌های درهم و برهم پيچيده - دو مرد روبروی هم نشسته‌اند و مشغول صحبتند. بيرون باران می‌بارد؛ پيش‌بینی می‌شود كه هوا به شدت طوفانی خواهد شد. می‌گویند: هرچند جزيره از شر اين طوفان در امان خواهد ماند، ولی تا چندروز تيرگی هوا و ريزش رگبار، در زمستانی كثيف و تقريباً سرد، ادامه خواهد يافت.

سرانجام، ژان شرال^۱ می‌گوید:
 - در كافه «فلوریان» بود.
 - در ونیز؟
 - در ونیز. باران می‌بارید.

1. Jean Chayral

یخه کتش را بالا می‌زند.

- سردتان است؟

- در سن و سال من آدم همیشه سردش است.

مرد چینی گل‌ویش را صاف می‌کند. درحالی‌که دستمالش را کاملاً باز می‌کند، با شرمساری و ناراحتی در آن تف می‌کند، بعد به‌دقت آن را تا می‌کند و در جیب کتش قرار می‌دهد.

- و بعدها شما هرگز این زن را ندیدید؟

- هرگز...

آقای لیو، باز هم گل‌ویش را صاف می‌کند.

- دوستش داشتید؟

- آره، خیال می‌کنم. نمی‌دانم.

سکوت.

- آره. نمی‌دانم.

- با وجود این...

- آره. می‌دانم. با وجود این...

ژان شرال فکر می‌کند: «خیال می‌کنم دوستش داشتم.» چشم‌هایش را می‌بندد. دستش به‌دور گیلاس بوربونی که تازه تمامش کرده است، حلقه می‌شود. در اطرافش: فاحشه‌ها، تفنگداران دریائی امریکائی که برای خوش گذرانی آمده بودند. و خانم رئیس در پشت پیش‌خوان بار، کسه گاه‌گاه بدون آن که او را ببیند نگاهش می‌کند و لبخند فرمایشی‌اش را نثارش می‌کند؛ لبخندی که شبیه لبخند نقاشی‌هایی است که در روی بعضی از لیوان‌ها وجود دارد و آدم می‌تواند هنوز آنها

را از آنتیک‌فروشی «کولون» بخرد.

مرد چینی می‌گوید:

– با وجود این، این زن هنوز هم برایتان نامه می‌نویسد.

ژان شرال با دستش حرکت مبهمی می‌کند.

– برایم نامه می‌نویسد، آره...

این نامه‌هایی که او به‌تناوب دویاسه بار در ماه دریافت می‌کند

و بیشتر اوقات بدون آنکه بازشان کند، آنها را در کمد کوچک لاک‌الکل

زده اطاقش در طبقه سوم می‌گذارد.

– بعد از و نیز...

جایی که، حتی در آن فصل هم باران می‌بارید: میدان «سن‌مارک»

در زیر باران، جذر و مدهای بزرگ زمستانی در «پیاستا»^۲، آب‌درست

هم‌سطح زمین بود.

– تو که سردت نیست؟

«کلود» با دلسوزی، و تقریباً مادرانه سوال می‌کرد.

– من، همیشه سردم است.

پیشخدمت، میز مرمری را پاک می‌کند، و باز هم پاک می‌کند.

۱. قسمتی از هنگ‌کنگ که در مقابل جزیره ویکتوریا قرار دارد و فرودگاه هنگ‌کنگ نیز در همین قسمت واقع شده است.

۲. Piazzetta محلی در ونیز و نام نقاش، طراح و مجسمه‌ساز مشهور ایتالیایی (۱۶۸۳-۱۷۵۴) که مثل پدرش در کنده‌کاری بر روی چوب شهرت دارد و تابلوهای نقاشی او در زمینه مسایل مذهبی بسیار مشهور است.

رودر روی آنها، کنار میز دیگری، در زیر طاق‌نمای پرنقش و نگاری،
زنی تنها نشسته است و نگاهشان می‌کند.

کلود می‌گوید:

– این دختر بیست‌سال دارد.

در صدایش، نشانی از ناراحتی. و یا از نخستگی بسیار. مرد
سرش را تکان می‌دهد.

– زیباست.

– زیبا؟ نه. خوشگل است. خیال می‌کنم باب‌طبع تو باشد.

مرد نیز به‌نوبه خود، به‌دقت، دختر را که نگاهش را برنمی-
گرداند، و راندازمی‌کند: خطوط چهره‌ظریف، حتی بیش از حد ظریف،
موها سیاه و انبوه با تلالؤی شرابی‌رنگ، گردن برهنه و خوش‌تراش،
پستانها بزرگ. مرد با حرکتی مبهم...

– من در کنار تو هستم و تو این مطلب را خوب می‌دانی.

– برای چه مدتی؟

– يك روز، يك شب...

– آره...

صدای کلود در عین آهستگی، خشن است. دختر جوان رو بروی،
به حرفهایشان گوش می‌دهد، یا اینطور به‌نظر می‌رسد. صدای ریزش
باران از همه‌جا به گوش می‌رسد. و پیشخدمتی که میز را پاک می‌کند،
و باز هم پاک می‌کند...

کلود می‌گوید:

– خیال می‌کنم باب‌طبع تو باشد. تو از این جور زنها خوشتر

می‌آید.

نوعی سرزنش. مرد می‌خواهد جواب بدهد، اما دختر جوان از جایش بلند می‌شود، کمر بند بارانی‌اش را به‌دور کمرش می‌بندد و قلاب آن را می‌اندازد و از کافه خارج می‌شود. در زیر باران، از وسط میدان می‌گذرد.

و آقای لیو، درحالی‌که به آن اندام باریکی که به زحمت در زیر رگبار راه می‌رفت، اشاره می‌کند، می‌پرسد:

- و آن زن؟

- او نمی‌دانست، برایتان تعریف کردم. این اولین دفعه بود...

- چند سالش بود؟

- بیست سال. شاید هم کمتر.

- او هم؟

- آره، او هم...

آقای لیو گلایش را صاف می‌کند. سرش را تکان می‌دهد.

- خیلی از شما معذرت می‌خواهم. همه اینها به من ارتباطی

ندارد.

- شما خیلی خوب می‌دانید که حق دارید همه چیز را بپرسید.

من يك كتاب باز هستم.

ژان شرال از جایش بلند می‌شود. تا نزدیکی در می‌رود. از

پشت شیشه، به اسکله در زیر باران نگاه می‌کند. بعد، به سر جایش

برمی‌گردد.

– کدام يك از ما دو نفر، آخرين نفری خواهد بود، که از اینجا خواهد رفت؟

چینی پیر لبخند می زند.

– خیال می کنم که با هم از اینجا برویم. و روز واحدی را هم انتخاب بکنیم.

دو تفنگدار دریایی امریکایی، در جلوی بار، در حالیکه تقریباً روی پیشخوان چوبی براق و لو شده اند، در سکوت مشروب می خورند. ژان شرال دوباره می گوید:

– در آخرین دفعه، چشمهای کلود سرخ بود. گریه کرده بود. من، می دانستم که دیگری، در جایی در «جودکا»، در اطاق هتلی انتظارش را می کشد، اما کلود خواسته بود که با من باشد. باز هم چند لحظه. (برای شانه بالا انداختن، حرکتی می کند که به طرز غم انگیزی تمسخر آمیز است.) در آن گوشه تقریباً متروک، جین های را که سفارش داده بودیم، آرام آرام مزه مزه می کردیم. او به بارانی که سیل آسا فرو می ریخت، نگاه می کرد و به من می گفت که اگر من می خواستم...

سکوت می کند. سریکی از تفنگداران، به روی پیشخوان چوبی تیره براق می غلطد. خانم رئیس، گیلاس نیم خالی مشروب را که نزدیک بود واژگون شود، کنار می زند.

ژان شرال می گوید:

– باید اعتراف کنم که من از این امریکایی ها، بیش از هر کس و هر چیزی در دنیا متنفرم.

کلود سؤال کرده بود:

- برای چی این همه نفرت؟

تورست‌های آمریکایی، درحالی‌که تا گلو در بارانسی‌های پلاستیکی‌شان فرو رفته بودند، در جلو کلیسای «سان مار کو»، دایره‌وار می‌گشتند. زن باحالتی عصبی سیگاری روشن می‌کند. مرد سرانجام، سکوت را می‌شکند:

- این نفرت نیست. فقط خستگی است. اما من می‌خواهم که تو برایم توضیح بدهی. من سر در نمی‌آورم. اصرار می‌کند: به‌زن نگاه می‌کند.

- چرا خواستی یک بار دیگر به اینجا بیایی؟

دختر جوان، که روبروی آنها نشسته است، لبخند می‌زند. گوش می‌کند، یا به‌نظر می‌رسد که گوش می‌کند. مرد برای آنکه دختر بشنود، صدایش را بلندتر می‌کند. در این هنگام دختر، بی‌مقدمه، از جایش بلند می‌شود، میز گردان را کنار می‌زند، و با شتاب در زیر باران از میدان می‌گذرد. کلود با نگاهش دختر را تعقیب می‌کند:

- من این دختر را می‌شناسم.

مرد آن‌جا جواب نمی‌دهد. در زیر باران، اندام نحیس دختر جوان، پیچ‌و‌تاب می‌خورد. بعد، سرانجام:

- کی بود؟

- دختر...

و نام نویسنده خیلی مشهوری را می‌برد، که می‌گفتند خودکشی کرده است. مرد حالتی از ناباوری دارد، و به‌نشانه بلندشدن از جایش حسرتی می‌کند، ولسی، دوباره می‌نشیند. «ژرژ دامین»

Georges Damiens سی سال است که مرده است.

- باران ما را در امان نگاه می‌دارد، نه؟

- از کی؟ از چی؟

زن جواب نمی‌دهد. نگاه دختر جوان به آنها خیره شده بود. با

تبسمی شاید تمسخر آمیز - شروع تبسمی.

«کلود» زیر لب می‌گوید:

- تو اگر بخواهی، می‌توانیم به هتل برگردیم...

مرد سرش را تکان می‌دهد.

- برای چی؟

زن: تأیید می‌کند:

- آره، برای چی؟

بعد، کمی آهسته‌تر:

- تو، نمی‌ترسی که، تنهای تنها...

و حالا، خسته و مانده، به‌هنگ کنگک، به‌این هتل، و به‌این بار آمده است که آخرین روزهایش را بگذراند: در دوروبرش، همه‌چیز، صندلی‌ها، میزها، مخمل رنگ‌ورو رفته نیمکت‌ها، همه و همه به‌رنگ قهوه‌ای است. قهوه‌ای چرك‌مرده و چسبناك. چسبناکی در همه‌چیز به چشم می‌خورد و احساس می‌شود. وقتی که کف دستش را روی نیمکت مخملی می‌گذارد، مخمل چسبناك است و او خودش نیز این چسبناکی را در وجودش احساس می‌کند. زندانی فرار بی‌ثمرش. و نیز زندانی

آقای «لیو»، که از بالای عینک ته‌استکانیش، دستمال به‌دست (وبالکه قرمز روی پارچه کتان سفید) با کنجکاوی آرامی که هرگز به‌صورت بلند کردن صدا، یا حتی، بالا انداختن ابروها خود نمایی نمی‌کند، او را مطالعه می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند، و از او بازجویی می‌کند.

چینی پیر می‌پرسد:

- نمی‌ترسید...

تفنگداران دریایی امریکایی، ولو شده به‌روی پیشخوان، به‌نظر می‌آید که در خواب باشند. «ژان شرال» زیر لب تکرار می‌کند:

- از آنها متنفرم.

- چرا؟

دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

آقای «لیو»، با دقت پراز و سواسی، سیگاری روشن می‌کند و چند پک می‌زند. از گوشه تاریک بار دو زن ظاهر می‌شوند. دوزن با دامن‌های چالک‌دار، که به‌ملوان‌های مست نزدیک می‌شوند، و بدون آنکه تلاشی در مخفی کردن کارشان بکنند، جیب‌های آنها را می‌گردند. ملوانی که کمتر مست است حرکتی به‌عنوان اعتراض می‌کند، ولی زنی که جیب او را می‌گردد چیزی در گوشش زمزمه می‌کند و او رامی‌بوسد. خانم رئیس، در پشت پیشخوان بار، بی‌علاقه، به‌کاری که زنها می‌کنند، به آنها نگاه می‌کند. به «ژان شرال» چشمک می‌زند، ولی او جوابش را نمی‌دهد.

آقای «لیو» تکرار می‌کند:

- چرا؟

- آه! نمی‌دانم. تصور می‌کنم که از روی ضعف باشد. چون،

ناگزیرم آنچه از تنفرم باقی مانده است روی چیزی یا کسی متمرکز کنم.

- من خیال می‌کنم که آنها درست مثل شما هستند.

- چطور؟

- آنها هم در اینجا هستند، مگر نه؟ آنها هم...

وقتی که دو فاحشه کار خالی کردن جیب‌های دو تفنگدار دریایی

را تمام کردند، خانم رئیس از لای شکاف بین دو ردیف بطری‌های

بار، کسی را به نام صدا می‌زند. چینی تنومندی، در حالیکه صندل‌هایش

را روی زمین می‌کشد، وارد بار می‌شود. پشت یخه او نیفورم دو ملوان

را می‌گیرد، به زور سرپایشان نگاه می‌دارد. بعد آنها را به طرف درهل

می‌دهد، و به خارج پرتشان می‌کند. در دولنگه‌ای بار خود به خود پشت

سر آنها بسته می‌شود. چینی غول‌پیکر لبخند می‌زند، لبخندی که ظاهراً

هم خطاب به «ژان شرال» است و هم به آقای «لیو»، بعد ناپدید می‌شود.

چینی پیر تفسیر می‌کند:

- عدالت انسانها. چون دیگر پولی ندارید - برای آنکه آنها

چند لحظه پیش جیب‌های شما را خالی کرده‌اند - بیرون‌تان می‌اندازند.

- عدالت ما.

- بله، عدالت شما.

- آنها واقعاً سزاوار این طرز رفتارند. چون خیلی خوب می‌-

دانند که حق ندارند به چنین هتلی بیایند.

- با وجود این می‌آیند.

- مثل شما.

- مثل ما.

- بله، مثل من.

آقای «لیو» دوباره در دستمالش تف می کند و بعد آن را به روی لکه سرخ کوچک تا می کند.

- خیال می کنم که باید به اطاقم بروم و استراحت کنم.

- شاید علتش رطوبت باشد...

- بله، رطوبت.

با حرکتی، که هنوز هم به طرز تعجب آوری جوان می نماید، از جایش بلند می شود. وقتی که از کنار فاحشه ها، که دوباره بگوشه تاریک و ساکت بار باز گشته اند، می گذرد، بامهربانی پستان کوچک نوخاسته ای را نوازش می کند و در پشت بار ناپدید می شود تا به اطاق خودش برود.

«شرال» چشمهایش را می بندد. بوی پشم نخیس، هوای ولرم و

کثیف سالن دود آلود سبب می شود که به آرامی به خواب برود.

- و نیز یادت می آید؟

از جایش می پرد.

بعد از ترك «كلود»، این دختر را پیدا کرده بود. آره، همان

دختر روبرویی کافه «فلوریان»... «ورا» Vera...

- و نیز یادت می آید.

خاطرات گذشته، درهم و برهم، هجوم می آورند. فرش بزرگ

ابریشمی سرخ و طلائی بالکن «کارتسونیکو» (Ca' Rezzonico)،

رقص، ماسک‌ها و تصاویر تقدیرها، در نقاشی «جان دومینگو - ت^۱»
(Gian Domenico - T)

- و نیز، آره...-

«کادورو» (Ca'D'oro) هر سال کمی بیشتر در کانال بزرگ فرو
می‌رود. و نیز هم، در پیچ و خم خاطراتش محو می‌شود. حالا، او در
«پرووانس^۲» (Provence) است - آنها در «پرووانس» هستند - آسمان
آبی آبی است، خانه (با کاشی‌های کوچک و سرخ)، بزرگ و پیر
سرو صدا.

دختر می‌گوید:

- من خیلی کوچک بودم.

می‌خندد. بیست سال دارد. مرد دست‌هایش را به روی بدن او
می‌کشد و بالا و پائین می‌برد - دست‌هایی که حتی در همان موقع هم
پیر بودند - دختر می‌خندد و می‌گذارد که مرد به کارش ادامه دهد.
کنجکاوی آزار دهنده مرد برای کشف همه نشانه‌های جوانی...

- چیزی را که من در تو می‌پسندم، همین جوانیست.

- و آن زن؟

مرد از نوازش دست می‌کشد. ساکت می‌شود.

دختر دوباره می‌گوید:

- و آن زن؟

- جوانی و پیری او را بیاد ندارم. او برای من بدون سن و سال

بود.

۱. نقاش مشهور ایتالی (۱۸۰۴-۱۷۲۷) معروف به «تیه‌پولو» (Tiepolo)

۲. یکی از استانهای مشهور فرانسه

بعد ساکت می شود.

اطاق با آب آهک سفید شده است و خالی است. «ورا»، لخت، از تخت پایین می آید. جلو پنجره می رود. نقش اندامش در چشم انداز لخت و خشک: تپه‌ها، وزش باد شمالی که از دو روز پیش شروع شده است. از اطاق خارج می شود. در فرورفتگی تخت نقش بدنش باقی است (بالشی پرت شده روی زمین، ملافه‌های کتانی).

- در و نیز، من نگاهت می کردم، اما تو متوجه‌ام نبودی.

- «کلود» می گفت که تو را می شناسد.

- من او را از روی قیافه‌اش می شناختم.

- از گفته‌های پدرت، اینطور نیست؟

- آره. پدرم.

خنده‌ای کوتاه و خاموش - زورکی. «دامین» مرگش را به تفصیل تشریح کرده بود: طپانچه، لجن، آدمهای دوروبرش، جنگ، بوی گند گودال‌هایی که خمپاره‌ها در زمین بوجود می آورند. و بعد از مرگش چه کسی دوستش باقی مانده بود: هیچ کس.

- خاله‌ام، هم، همین طوری مرد.

- می دانم.

- از بالای پرتگاهی. حالا نمی دانم کجا. محلی در نزدیکی‌های

«اگی» (Agay) ۱.

- مدت‌ها پیش.

- خیلی وقت پیش. عکس‌هایش را به من نشان دادند، به نظر من

خیلی زیبا نیامد.

۱. محلی در «وار» (Var) از توابع «پرووانس» فرانسه

- خیلی زیبا بود. شبیه تو بود.
- تو طوری می‌گویی مثل اینکه...
- آره.

«ورا» می‌خندد. دلش می‌خواهد بخندد. لخت از جایش بلند می‌شود. از جلو پنجره می‌گذرد و اطاق را ترک می‌کند. مرد صدای ریختن آب از شیر را درجایی از خانه می‌شنود. در بیرون صدای مداوم زنجره‌ها.

«کلود» گفته بود:

- قشنگ است. خیال می‌کنم باب‌طبع تو باشد...
 کمی بعد، وقتی که آنها سرانجام وارد هتل شده بودند، و بدن زن چسبیده به بدن مرد از سرما می‌لرزید - برای آخرین بار - زن تکرار کرده بود:

- شباهت این دختر به آن زن خیلی زیاده...

اما «ژان شرال» صورتش را از دست و بوسه‌های او کنار کشیده بود - برای آخرین بار.

- دیگر حرف او را پیش نیار. دیگر از این چیزها نگو...
 چهره زنی که مرده بود. «کورین ویل» (Corinne Weill)،
 با بدن تکه‌پاره شده، در پای پرتگاه.

بیرون، باران می‌بارد.
 و آب در همه‌جا نفوذ می‌کند، به چوبها، مرمرها، سنگ‌ها سراسر ایت

می کند و آنها را می پوساند: در همه چیز رخنه می کند.
بعضی وقت ها، حتی تابلوهای موزه «کورر» (Correr) یا آکادمی
در بوی گند این آب شناورند، آبی که پنهانی، در خواب است، به -
آرامی جریان دارد؛ و ثمره آن، کپره های سبز و کپکی است، که در
عمق چوب درها، در پاشنه پنجره ها، و در همه زوایای شهر وجود دارد،
شهری که با این جذام زندگی می کند - و به زندگی ادامه می دهد.

جذامی که در هنگ کنگ هم، به دیوارها، به گچ های روی آنها
سرایت می کند، پره های بادبزن سقفی را که خیلی کند می گردد از
گردش بازمی دارد. جذامی که «ژان شرال» را که از خستگی از پا در آمده
است و همچنان گیلان خالی اش را در میان دست هایش دارد، و نه
جرأت و نه قدرت آن را دارد که به دنبال آقای «لیو» از پلکان باریک و
بلند خانه بدنام بالا رود، از حرکت باز می دارد.

با وجود این فکر می کند: «باید از جایم بلند شوم».
به دور و برش نگاه می کند، زن های بار در حالیکه گیلان های
کوچکی از عرق برنج می نوشند، می خندند. خانم رئیس، بسی اعتنا،
به دست هایش که در مقابلش قرار دارند، نگاه می کند، یا ناخن هایش را
براق می کند. مرد شانه هایش را تکان می دهد و راست می نشیند. بعد
کاملاً از جایش بلند می شود، از وسط سالن می گذرد، به طرف در دو
لنگه ای باریک رود و آنرا فشار می دهد.

اسکله در زیر باران فوریه ناپدید شده است. در زیر طاق های

دالان‌های بازار قدیمی، چینی‌ها چمباتمه زده‌اند. دختری با دندان‌های جلو آمده، با وجود این زیبا، در چند قدمی مرد است: نوعی نفرت در نگاهش. لنگه‌های در بار بی صدا به حالت اولش باز می‌گردد.

مرد به وسط سالن برمی‌گردد، لحظه‌ای تأمل می‌کند. بعد بار را دور می‌زند، به در دیگری می‌رسد: دری که قبلاً «آقای «لیو» از آن گذشته است. از راهرویی، با دیوارهای سبز گون، که فقط يك لامپ آن را روشن می‌کند و به پلکان باریکی منتهی می‌شود، می‌گذرد. صدای حرف زن‌های ساکن هتل، که به جیغ بیشتر شبیه است تا به حرف، به - لهجه کانتونی به گوش می‌رسد.

سنگینی پاهایش را، در پلکان، بیشتر احساس می‌کند، مجبور است، بعد از چند پله، برای نفس تازه کردن، در حالیکه دست راستش روی قلبش قرار دارد، توقف کند.

وقتی که برای اولین بار، در کافه «فلوریان» از این بابت - دردها، خستگی اش - حرف زده بود، «کلود» دستش را روی بازوی او گذاشته بود:

- به قلب که مربوط نیست، نه؟

- نه، به قلب مربوط نیست.

- ولی؟

- ولی، چه می‌دانم.

- فقط، همین ضعف؟

- آره همین ضعف.

زن، درحالیکه همچنان دستش بازوی او را چنگ زده است، به دقت نگاهش می کند.

- من هرگز تو را این طور رنگ پریده ندیده بودم.
زن نگران است، نگران به نظر می رسد. مثل اینکه، لازم بود قبل از ترك مرد مطمئن شود...

مادرانه، زنش... با این همه، هنوز هم يك روز...
- برایم بگو.

- هیچ چی. فقط يك کمی خستگی.
- تو مطمئنی از...

- او، هیچ چی. گفتم فقط...

- ولی پیش دکتر رفتی؟

- آره.

- چی به تو گفت؟

مرد سرش را تکان می دهد: نمی خواهد از این بابت حرفی بزند.
و چون نگاه دیگری - دختر جوان، با موهای تقریباً شرابی - به دقت به آنها دوخته شده بود...

- بیا از این بابت حرف نزنیم.

و بعد، با خشونت:

- و آن مرد، او که مریض نیست؟ او قویست. تنومند است،

زیبا و جوان است؟

مثل اینکه بخواهد انتقام بگیرد: او جوان است؟
مردی که زن با او خواهد رفت. «ژان شرال» به کنایه زدن ادامه

می‌دهد، اما سرفه‌های پی‌درپی تمام وجودش را به لرزه در می‌آورد.
صورتش را برمی‌گرداند و بعد دستمالش را به طرف لبانش می‌برد.
- تو باید مواظب خودت باشی. پیش دکتر بروی...

بعدها، با همین لحن مادرانه، «ورا»، دختر جوان روبرویی آنها
در آن روز صبح، خواهد گفت:

- تو نمی‌بایستی، توی این گرما، این راه‌پیمایی را می‌کردی.
مرد شانه‌هایش را بالا خواهد انداخت.

- لازم بود به «منرب» (Ménèrbes) بروم. می‌خواستم «ب»...

ها را ببینم.

دختر، لخت: شانه‌ها قهوه‌ای رنگت، نوک پستانها سیاه، سوال

می‌کند:

- درباره‌چی حرف زدیدی؟

- درباره‌هیچ‌چی و همه‌چی...

بعد چون لازم بود که جریان را بگوید:

- آنها با من درباره‌ «کورین» حرف زدند، همان خاله‌ات که

خودکشی کرده است.

- می‌دانم. وقتی که این خبر را در «اگی» به پدر و مادرم دادند،

«ب»... پیش آنها بود. او برای من هم جریان را تعریف کرد. فکر

می‌کنم پدرم خیلی منقلب شده باشد.

- برای اینکه پدرت...

دختر خیلی عادی جواب داد:
- آره.

مثل اینکه این موضوع یکی از عادی‌ترین چیزهای دنیا بود،
که «ژرژ دامین» در مرگ «کورین» گریه کرده باشد. و او...

در آنجا؛ سی سال پیش، یا بیشتر، «کورین ویل»، بدون آنکه
صورتش را برگرداند، از گوشه چشم به او نگاه می‌کرد - در بیرون
قطرات باران به شیشه‌ها می‌خورد و دریا به رنگ بنفش تیره بود:

- شما نویسنده‌اید؟

- سعی می‌کنم بشوم.

- کار سختی نیست. این روزها همه نویسنده‌اند.

مسخره‌اش می‌کرد. سال هزار و نهصدوسی و... بود. کتاب
شوهرش، درباره جنگ اسپانیا، تازه منتشر شده بود؛ خود او هم، شوهرش،
که پای چپ شلوارش خالی بود، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود.
«کورین» ادامه داده بود:

- حتی او

با صورتش به شوهرش اشاره کرده و گفته بود: «حتی او.» آندره،
نگاهش را از روزنامه‌ای که مشغول خواندن آن بود برداشته بود:

- من نویسنده نیستم. من شهادت داده‌ام، همین و بس. بیش از
این هیچ چیز نمی‌خواهم. و نیز تاج افتخار آنهایی را که ادعا دارند
نویسنده‌اند، نمی‌خواهم. مخصوصاً آنرا نمی‌خواهم.

«کورین» که به حرف‌های او گوش نمی‌داد، گفته بود:

– حتی «ژرژ»...

و به «ژرژ دامین» که يك گيلاس کنياك را میان دو تا دستش گرفته بود تا آن را گرم کند:

– تو امروز کار نکردی؟

«ژرژ» با ناراحتی:

– نه.

بعدها «ژان شرال» در اطاقش هنوز هم سعی می‌کرد. اولین کلمات را ترسیم می‌کرد: جسماً با کاغذ و قلم در جنگ بود (حتی با جوهر تازه «واترمن» (Waterman) که از لابلای انگشتانش می‌چکید).

و حالا، «ورا» است که این وظیفه را به عهده گرفته است.

– تو امروز کار نکردی؟

– نه

«ورا» از جایش بلند می‌شود. لخت، جلو پنجره می‌رود. در پشت سرش، چشم انداز تپه‌ها، دهکده در کمر کش تپه‌ای، خانه «ب»...ها. که «ژان شرال» جایش را حدس می‌زند.

– دوستش داشتی؟

– کی را؟

– «کورین»، خاله‌ام را.

– کافیست...

«کلود» هم به نوبه خود، میز مرمری گردان را کنار می زند، و از جایش بلند می شود. مرد هم به دنبال او از جایش بلند می شود. دو قطعه اسکناس مچاله شده را روی میز می اندازد. زن بارانی اش را بدور خود می پیچد.

– و بعد؟

– بعد، من به دنبال دختر رفتم. او از وسط میدان، بدون آنکه عین خیالش باشد که باران می بارد، گذشت. من با مختصر فاصله ای، در کنارش می رفتم همه چیز ملال آور بود. وقتی که به زیر طاق نماهای آن طرف میدان رسید، توقف کرد.

«ژان شرال» نفسش را باز یافته است. خستگی در تمام وجودش خانه کرده است، در حالیکه پاهایش را به روی زمین می کشد، به زحمت باز هم از چند پله بالا می رود. در بالای سرش به هم می خورد، چینی تنومند، در حالیکه کیف پولش را در جیب بغل کتش می گذارد، از پله ها پائین می آید. «ژان شرال» برای اینکه بگذارد او بگذرد، خودش را کنار می کشد.

– این تویی؟

در آستانه در اطاق، فاحشه ای که چینی تنومند را بدرقه می کرد،

در را باز کرد: رب‌دوشامبر، پستان‌هایش را، که اصلاً وجود خارجی نداشتند، خوب نمی‌پوشاند.

- تو سینه‌ات مثل سینهٔ پسر بچه‌ها صاف است...

- خیلی‌ها این‌طوری خوششان می‌آید.

«ژان شرال» آهی می‌کشید، مثل اینکه تردید دارد. بعد:

- بیا بریم.

- اما من...

فاحشه در اطاقش را نبست.

- تو خودته تو اطاق من می‌شوری، و از طرفی، من دیگر از

چیزی وحشت ندارم.

دخترک را در جلویش به‌پیش می‌راند. در دو طرف راهرو، درهای

شماره‌دار دیگر، با پنجره‌های کوچک مشبک. «ژان شرال» لنگه‌های

در شمارهٔ ۳۷ را فشار می‌دهد، دخترک در جلو او وارد اطاق می‌شود.

دخترک رب‌دوشامبرش را در می‌آورد و شیر آب روشویی را باز می-

کند، «شرال» خودش را به‌روی تخت پرت می‌کند.

- بیا.

دخترک به‌تخت نزدیک می‌شود و در جلو او می‌ایستد. مرد با دستش

او را لمس می‌کند.

مرد دوباره می‌گوید:

- بیا.

وقتی که مرد کارش را تمام کرده، با شکم‌لخت، نفس‌نفس زنان،

به‌پشت، روی تخت دراز می‌کشد.

دخترک درحالی‌که رب‌دوشامبرش را می‌پوشد، زمزمه می‌کند:

- اگر تو بخوای، بازهم میام.

- همینطور، تو بازهم میایی.

دخترک می رود. «ژان شرال»، مثل اینکه به تختش میخ کوب شده باشد، در اطاقش تنها می ماند. در روی میز، قاب عکسی از چرم مصنوعی، با عکس‌ها: «کلود»، «نانه» (Nanh). در کنار قاب عکس چرم مصنوعی، کتابی باز است.

آقای «لیو»، صبح همان روز، وقتی که وارد اطاق می شد، سوال کرده بود:

- شما این را می خوانید؟

- من دیگر چیزی نمی خوانم.

- کاملاً حق دارید...

چشمانش را می بندد ولی خوابش نمی برد.

در سال هزار و نهصد و سی و... او عاشق زنی بود، که به خاطر مرد دیگری مرده بود. «ژرژ دامین» هم مرده است و «ورا» دختر او - دختر او؟ - همان انحنای بینی و همان لب‌های «کورین ویل» را داشت... فقط بخاطر همین بود؟

«ژان شرال» خوابش نمی برد.

«کلود» هم او را ترک کرد. در و نیز. نام‌ها و محل‌ها باهم مخلوط می شوند. باران. نام‌ها، محل‌ها... سرانجام، هنگ‌کنگ، گچ‌بری‌های درهم برهم دالان‌ها، و راهروهای این هتل. اطاق‌های کوچک و بی نور،

گوشه‌های مرطوب، سالن‌های تاریک. فریاد يك زن. صدای سیفون
توالت. سکوت، هرگز...

- نوبت بازی باشماست.

چینی پیر جواب نمی‌دهد. می‌داند که نوبت بازی با اوست، بی‌حوصلگی حریفش او را به تبسم وادار نمی‌کند. درحالی‌که لب‌هایش را می‌فشارد، تقریباً گازی می‌گیرد، فکر می‌کند، سرانجام دستش را پیش می‌آورد و مهره سیاه سنگی را روی صفحه چوبی می‌گذارد. بلافاصله، «ژان شرال» مهره سفیدی را به جلو می‌راند.

- سردرد شما؟

- بهتر است. امروز صبح بهتر است.

در بیرون، بازهم باران. جزیره، در زیر باران سیل‌آسای اوایل تابستان در حال غرق شدن است. «ژان شرال» دستش را به طرف پیشانی‌ش می‌برد.

نگاه ساده، تقریباً بچگانه، طیب استرالیایی، طبقه چهاردهم

ساختمان «هانگ سینگ بانک» Hang Seng Bank ، روی دریا،
که او نزدش رفته بود.

- خیلی وقت است که در اینجا هستید؟

طیب، عینک نوک بینی، یادداشت می کند. یک زن پرستار اهل
مالزی، با خط‌های سیاه دور چشمهایش...

- چند ماه می شود.

- ولی این علایم؟

- سر گیجه‌های زیاد.

- پیش از این، شما...

- واقعاً، نه، ولی قبلاً...

طیب استرالیائی فکر می کند.

- نزد دوستانان اقامت دارید؟

- در هتل.

- این طرفها یا در «کولون»؟ (Kowloon)

- این طرفها.

طیب پافشاری می کند. می خواهد جای «آدرس» را در روی

کارت مخصوص بیمار پر کند.

- کدام هتل

- در «وان شای» Wan chai، هتل سه اژدها.

قلم طیب روی کارت می ایستد...

- ولی، آنجا...

- آنجا؟

- آخر، یک خانه...

-- بله.

قلم چند کلمه ناخوانا در جای «آدرس» می نویسد. پرستار اهل مالزی، به دقت، تقریباً استهزا آمیز، به بیمار نگاه می کند.

-- شما باز باید بدیدن من بیایید...

قطرات عرق ناگهانی. «ژان شرال» به شدت عرق می ریزد، بعد دندانهایش بهم می خورد. آخرین سؤال که بیشتر جنبه تأیید دارد:

-- هرگز تب نوبه نداشتید.

-- نه.

-- در هر صورت، آزمایشات، خون...

بعدها، قلب: درد آن. «ژان شرال»، با دستش، سینه اش را در جایی که قلب قرار دارد، مالش می دهد. صدای زنی از پشت تیغه دیوار. صدا آهسته می شود. يك کلمه را تشخیص می دهد: «فرانسوی». آقای «لیو»، چشمان نفوذناپذیرش را به بازی می دوزد. درباره او حرف می زنند.

در سالنی که به سبک فرانسوی ساخته شده بود، و خانم رئیس هتل سه اژدها، وقتی که بار را اداره نمی کرد، آنجا می نشست، «ژان شرال»، يك بار به يك برنامه خبری تلویزیون چشم دوخته بود. مردمی که لباس های چرمی پوشیده بودند و کلاه خودهایی بالبه های پلاستیکی به سر داشتند، مردم دیگری را در خیابان های شهری تعقیب می کردند. صدای فیلم را قطع کرده بودند. بدی فیلم برداری، و تصاویری که در

اثر دود نارنجك‌ها و بمب‌های اشك آور نامشخص بودند، سبب شده بود که «ژان شرال» تشخیص ندهد که این نمایش تأثر آور و ساکت در چه شهری جریان دارد، مثل اینکه معلق بودن این صحنه در زمان و مکان، و دیدن آن در فاحشه‌خانه‌ای در هنگ‌کنگ، ابهام بیشتری به موضوع می‌داد.

آقای «لیو» به او پیوسته بود.

– وجدان ناراحت نویسنده سنت‌پرسی چون شما باید از دیدن چنین فیلمی رنج ببرد.

ولی «ژان شرال» شانیه‌هایش را بالا انداخته بود.

من به فیلم نگاه نمی‌کنم. من به این زن‌ها نگاه می‌کنم...

«این زن‌ها»، چندتا از فاحشه‌های هتل سه اژدها بودند، که قبل از ظاهر شدن در بار، یا رفتن به اطاق‌هایشان برای پذیرایی از مشتریها، در کاناپه‌های باریک و مخملی سالن، به خودشان نیمساعت استراحت داده بودند. با خنده‌های بی‌صدا، و لبخندهای دختر بچه‌های خسته از بازی، با صدای تودماغی و به لهجه کانتونی پر حرفی می‌کردند—در این لحظه استراحت و آرامش، مسن‌ترینشان بیش از بیست‌ساله به نظر نمی‌آمد—و مطلقاً نسبت به آنچه که در صفحه تلویزیون می‌گذشت، بیگانه بودند. این صحنه مربوط به دنیای دیگری بود که به آنها ارتباطی نداشت. ولی، «ژان شرال»، انفجارها، صدای گلوله‌ها، صدای فرود آمدن باتون‌ها را بر پشت آدم‌ها می‌شنید، و فریادها و صدای پاها را به‌روی سنگ. فرش‌های خیابانهای این شهر ناشناس حدس می‌زد، ولی فاحشه‌ها با دامن‌های چاک‌دارشان هیچ صدایی را نمی‌شنیدند، و هیچ چیزی را نمی‌دیدند.

«شرال» دنبال حرف خودش را گرفت:

– من به این زنها نگاه می‌کنم، و بی‌اعتنایی آنها مرا فوق‌العاده خوشحال می‌کند. این موضوع به قلبم گرمی می‌بخشد.
– شما مازوخیست هستید. این دنیای شماست که در حال انفجار است.

– با وجود این، من ترجیح می‌دهم به صورت فاحشه‌ای نگاه کنم که می‌خندد و هیچ‌چیز نمی‌بیند.
– شما نقش آدمی را که نیرومند است بازی می‌کنید...
لحن صدای «شرال»، که تا آن وقت استهزاء آمیز بود، جلدی می‌شود.

– من نقش بازی نمی‌کنم، آقای «لیو»، من دارم می‌میرم.
– ولی شما کاملاً زنده هستید.
– من از این زنده بودن به‌تنگ آمده‌ام، و در حال جان‌کندم.
از جایش بلند شد، یک‌راست، بطرف فاحشه‌ای رفت و بادست‌هایش پشت گردن او را گرفت.
به کانتونی گفت:
– بریم بالا.

تمام آنچه از زبان چینی می‌دانست همین بود. دخترک مطیع، در جلوی توی راهرو برآه افتاد.

مرد دستش را دراز می‌کند: کنار تختش، روی میز کوتاهی،

يك بطری بوربون قرار دارد. «ورا»، با احتیاط، امتحان می‌کند:

- خیلی مشروب می‌خوری.

- می‌دانم.

- همین چند لحظه پیش، نزد «ب»...، مشروب خوردی، اینطور

نیست؟

در چهارچوب پنجره، تپه‌های «منرب» به چشم می‌خورد.

- آره. مشروب خوردم.

- امشب چیزی خواهی نوشت؟

- نه!

تقریباً به صورت فریادی از وحشت.

دختر بیست‌سال دارد. بدن دختر بیست‌ساله. پستان‌ها خوش تراش

و سفت. شکم صاف. «ورا» ادامه می‌دهد:

- پدرم... بعد جلوی خودش را می‌گیرد -- نه، هیچ‌چی.

- می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. پدرت هم مشروب می‌خورد

ولی بلد بود مشروب بخورد. و این کار او را از نویسندگی یا خوابیدن

با زنها باز نمی‌داشت.

- آره، حرف نزن.

«ورا» سرش را به شدت تکان داد. انبوه موهایش را به عقب

پرت کرد.

در کتابش، در یکی از اولین کتابهایش، «ژان شرال» شرح داده

بود، که چطور «ژرژ» مشروب می‌خورد، مواد مخدر استعمال می‌کرد،

از سرشب تا سپیده صبح حرف می‌زد. آن وقت، شاید دلواپس، ولی

حاکم بر خود - نوشته بود، «به طرز وحشتناکی حاکم بر خود» -- پشت

میز کارش می نشست و او هاش را خلق می کرد. او هاشمی که دیگر به کلمات تبدیل شده بودند. در کتاب او، «ژرژ»، «میشل» Michel نامیده می شد، ولی هیچکس آنقدر ساده نبود که نفهمد. خود «ژرژ» هم از این موضوع، که چیزی جز يك کنایه بجا نبود، خوشش آمده بود.

«ورا» خودش را روی تخت پرت می کند، و او را در آغوش می گیرد. دست او روی شانه دختر: ناتوان در برابر دردی که سینه اش را می فشارد، دردی که علی رغم میل باطنی اش، نشان دهنده ولع او به زیستن بود.

یا «کورین ویل» دراز کشیده روی شن ها — مخلوطی از شن ها و سنگ ریزه های آن پلاژ تقریباً متروک، گمنام، پلاژيك «ریویرا»ی قبل از جنگ، با اشباح سرگردان مهاجرین اسپانیایی. «کورین» مایوی آبی رنگی به تن دارد و «ژان شرال» به تماشای او مشغول است — چشم انداز اطراف.

— بیچاره «آندره»، هرگز نتوانست آن ضربه را تحمل کند.
شوهرش، در ویلای بالای پلاژ بود، و شلووار فلانل خاکستری رنگی پوشیده بود که پای چپی در آن وجود نداشت، و به یاد اسپانیایی بود که آن را در پشت سرش در میان شعله های آتش باقی گذاشته بود.
— خیلی رنج کشید؟
— رنج می کشد.

– ولی بعد از همه این حرفها، این فقط...
«کورین» سرش را تکان می‌دهد. باصورتی که يك لایه از کرمی سفیدرنگ روی آن را پوشانده است – جعبه کرم نیوا در کنارش – از پشت عینک آفتابی اش به او نگاه می‌کند.
– آره، این فقط...
و خیلی آهسته‌تر:
– چیزی که غیر قابل تحمل است اینست که من او را برای این کار نمی‌توانم ببخشم...

– نوبت بازی با شماست.
برای اولین بار، آقای «لیو» بی‌حوصلگی نشان می‌دهد:
– نوبت بازی با شماست.
پیاده‌های سیاه و سفید، بر روی صفحه چوبی زرد، اشکال هندسی مبهمی ترسیم می‌کنند. در کنار مرد چینی، جام بسزرگی ازیشم تقریباً شفاف قرار دارد، که آقای «لیو» می‌گوید مال عهد «مینگ» (Ming)^۱ است.

– احتمالاً، هرگز نخواهم فهمید.

– چی را؟

۱. دودمان امپراطوران چین که از سال ۱۳۶۸ میلادی به بعد در این کشور حکومت کرده‌اند. دوران فرمانروایی آنها درخشان‌ترین دوران تاریخ چین از جهت رواج علم و ادب و هنر بوده است و دیوار مشهور چین در همین دوره ساخته شده است.

— چرا به اینجا آمده‌اید...

در تماشای سیگار بلند و فیلتردارش، که به طرزی ظریف آنرا بین انگشت شست و سبابه‌اش گرفته است، غرق می‌شود. «ژان شرال» در کف دستش سفتی مهره کوچک سنگینی را، که او هم به نوبه خود می‌خواهد روی صفحه بازی «گو» (Go) بگذارد، حس می‌کند.

يك روز او آقای «لیو» را، با يك قیچی در حال چیدن مقالات روزنامه‌ها، غافلگیر کرده بود. در اطاقش، نشسته بود و شماره‌های قدیمی روزنامه‌های «تایم»، «لوموند»، «هرالد تریبون» در دور و برش پخش و پلا شده بودند. همین‌طور هم «ین مین» (Yen Min)، «یه پائو» (Yih Pao) و «تاکونگ پائو» Takung Pao.

— مزاحم هستم...

— ابدأ، ابدأ...

مردچینی به او اشاره می‌کند که داخل شود و در را پشت سرش ببندد. در راهرو، صدای خنده‌های دودختری که رب‌دوشامبر پوشیده بودند شنیده می‌شد.

آقای «لیو» ادامه می‌دهد:

— ملاحظه می‌کنید، من دنیای خارج را، به تناسب احتیاجات

کوچکم دوباره می‌سازم.

«شرال» متوجه می‌شود که آقای لیو از حوادث جهان، پرونده‌های درست و حسابی تهیه کرده است، و يك يك این پرونده‌ها را در چمدان بزرگی که از چرم سرخ درست شده است و در کنار تختش قرار دارد می‌گذارد.

۱. نوعی شطرنج چینی که فعلاً در ژاپن رونق بیشتری دارد.

- نمی دانستم که شما تا این حد به حوادثی که در آن سر دنیا می گذرد علاقه مندید...

روی پرونده‌ها، به خطی خوش و عناوینی مختصر نوشته شده بود: «قدرت سیاه»؛ «مه»؛ «کامبوج»؛ «آفریقای جنوبی».

- آخرین ضعف و آخرین گناهم. من این کار را معمولاً، مثل کاری شرم آور، دور از چشم دیگران انجام می دهم. تقریباً به صورت نوعی لذت ممنوع پنهانی... ولی شما سر رسیدید...
- متأسفم...

آقای «لیو»، که تا آن لحظه روی چهارپایه چوبی سیاهی نشسته بود، از جایش بلند می شود.

- ابداً. اگر من می خواستم امروز صبح تنها باشم، در اطاقم را چفت می کردم. ولی خیالتان جمع باشد. شادیهایی که از این روبرو قرار گرفتن استهزاء آمیز با حوادث کره خاکی ما، عایدم می شود، متناسب با طبیعت منست: شادیهایی بی مقدار و ناچیز. من آنچه دیگران، درباره آنچه نابود می شود، می نویسند، می خوانم، و آنرا در پوشه‌ای می گذارم. آن پوشه را با پوشه‌های دیگر در این چمدان بایگانی می کنم و دیگر در باره آن حرف نمی زنم. ولی شب هنگام، وقتی که خواب نمی برد، می دانم که او آنجا، و در کنار منست: تاریخ با تمام حوادث ناچیزش، و این موجب آرامشم می شود.

«شرال»، که این شب‌های بدون خواب، بیدار خوابی‌های طولانی، طاق باز دراز کشیدن‌های در نور سبز و آبی نئون‌های آگهی‌های تبلیغاتی بندر گاه، را خوب می شناخت، فکر کرد که کاش او هم می توانست خاطرات شرم آورش را در چمدانی چرمی یا چوبی قرار دهد

و کنار تختش بگذارد.

آقای «لیو» در حالیکه قیچی اش را به دست می گیرد می گوید:
- ظاهراً امروز صبح، برای پرگویی، و افشاء اسراری به این
مهمی، خیلی آمادگی دارم!

و هنگ کنگ در زیر فشار باران خم می شود. مثل بادبانی خم
می شود. در فضا، صدای فروشندگان دوره گرد که باران سیل آسا آنها
را به زیر طاقها و سرسراها رانده است، شنیده می شود: کلوچه، ماهی
سرخ کرده، تخم اردک...

آقای «لیو» می گوید:

- نوبت بازی با شماست.

اطاق، از بوی تندوگسی پر شده است. از راهروها و اطاقهای
فاحشه‌ها، بوی آب ژاول، بوی توالت، آمیخته با بوی عطرهای
ارزان قیمت شنیده می شود. وهم چنین بوی کندری که در پای مجسمه
چوبی رنگ شده بودا می سوزانند.
- نوبت بازی با شماست.

«کورین ویل» تکرار می کند:

- من او را نمی بخشم.

خواهران «ویل» (Weill) : دوران قبل از جنگ ما! و چون
«ژان شرال» ساکت است:

- شما خیال می کنید که من خیلی بی گذشتم...

چه جوابی باید بدهد؟ با وجود آنکه، مایوی آبی‌کتانی، که دو طرف یخه خیلی باز آن هلالی شکل بود، سخت پستانهایش را می‌فشارد، باز هم پستانها کوچک به نظر نمی‌آیند. قطرات ریز عرق از پیشانی‌اش بیرون می‌زنند.

— شما میزان دوستی مرا نسبت به «آندره» می‌دانید.
شن‌ها از میان انگشت‌هایش می‌ریزند. بوی کرم آفتاب‌سی.
«کورین»، هیچ کوشش نمی‌کند تا در نظرش زیبا جلوه کند، و مرد این مطلب را به طرز دردناکی می‌داند.
— دوستی!

زن می‌خندد: با این بیان کلمه «دوستی» را به ریشخند می‌گیرد.
بعد، ناگهان:

حقیقتش را بخواهید، من از دوستی شما نسبت به شوهرم مطمئن نیستم، ولی به‌طور یقین آخرین نفری خواهم بود که از ایسن بابت سرزنشان می‌کند.

در پشت سر آنها، در گوشه‌ای از پلاژ، دور از دیگران، دختر بچه‌ای میان شن‌ها زانو زده است و نگاهشان می‌کند.

سنگ‌ریزه‌ها به شکل پیاده‌های بازی «گو» هستند.

آقای «لیو» می‌گوید:

— من حتی خیال نمی‌کنم که شما برای فرار از چیزی به اینجا آمده باشید.

– و حق با شماست.

– این موضوع به من ارتباطی ندارد، می‌دانم.
ناگهان سیگارش را که تازه روشن کرده بود در زیر سیگاری
عقیق خاموش می‌کند، له می‌کند.

طیب گفته بود: نمی‌ترسید که آب و هوا...
– تا این مرحله از زندگی من در تمام آب و هواها زندگی
کرده‌ام.

پرستار اهل مالزی در بلوز سفید پف کرده‌اش بی‌حرکت ایستاده
بود.

– ولی شما متوجه شدید که بعد از ورودتان به اینجا بیمارتان
بدتر شده است، اینطور نیست؟
– بیماری من! برای اینکه احساس کنم بیماریم بدتر شده باید
آنها بشناسم.

در دست پرستاریک سرنگ خالی بود. «ژان شرال» می‌خواست
چیزی بگوید، ولی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
– ولی این موضوع اهمیتی ندارد!

این نفس‌تنگی، قبلاً در ونیز، درست وقتی که «کلود» از جایش

بلند می‌شد، عارضش شده بود. در آن زمان مثل این بود، که تخت، ملافه‌ها و دستهایش که روی بسدن «کلود» قرار داشتند، مانع نفس - کشیدنش بودند و او را به خفگی دچار می‌کردند...

- چته؟

مرد در همان حال که دستش را روی سینه خود می‌گذاشت این سؤال را کرده بود. می‌بایستی رنگش پریده باشد، زیرا زن هم، به نوبه خود، چون انعکاس سوال مرد:

- چته؟

- هیچ چی.

خیلی تند. برای اینکه تاخیر نکند. فراموش کند. زن نگاه دیگری، نگاهی دلوپس، به طرف او می‌اندازد، بعد به طرف میز توالت می‌رود، پستان‌های سفید و بزرگش، که...

برای اینکه تاخیر نکند. برس مویش را به دست می‌گیرد.

- چند وقته که دیگر نمی‌نویسی؟

سوال را، بدون اینکه به او نگاه کند، و بدون اینکه فکر کند، مطرح کرده بود. سؤالی بی‌اهمیت...

- خیلی وقته. تو این را خوب می‌دانی.

حرکت برس قطع می‌شود.

- چرا؟

در «منرب»، همان سوال:

- چرا؟

ولی، «ورا»، چسبیده و آویخته به او: مردد است. و جواب او،
که زخم زبان است:

- به خاطر تو. دیگر نمی توانم.

مرد می داند که این امر حقیقت ندارد، ولی ناگهان احساس می-
کند که میل دارد نیش بزند...

برای اینکه برای اولین بار دختر را در روزی دیده بود، که در
همان روز، برای آخرین بار...

- با وجود این، من می دانم که اگر تو می خواهستی...

دختر، با لب های قهر آلود، و ستاره طلایی که میان پستانهایش
آویزان است، حرکات بچه گانه ای دارد.

- اگر تو می خواهستی...

ولی مرد سر خود را بین دو دست می گیرد، گوئی، صدای زنجیره ها،
خش خش برگ درختان، برخورد علف ها، گوشش را آزار می دهد. و
صدای این دختر برهنه، که سعی می کند، علی رغم همه چیز، در او
چیزی را زنده کند که سالها پیش فاسد شده و مرده بود. چیزی که،
مدتها پیش، در لجن ساحل و نیز، در پای دیوارهای جنامی هتل متروک
گندیده بود.

ماشین تحریر، بی حرکت، چون حشره ای غول پیکر و وحشتناک
که در وسط میز به چهارمیخ کشیده باشند، او را هم به طرف خود جذب
می کند و هم از خود می راند.

در کتابهایتان، همه چیز به نظر من خیلی حساب شده و معقول می آید.
در اولین بخش آنها، مخصوصاً در آغاز. بعد...
آقای «لیو» بادستش حرکتی می کند که می تواند گویای خیلی
چیزها باشد.
- خاطر جمع باشید که همه چیز در آنها واقعاً حساب شده و
معقول است...

- مخصوصاً در یکی از کتابهای شما...
- کدام یکی؟
- «خلاً آسمان». اسمش همین است، اینطور نیست؟
- آه «خلاً آسمان».
آن (اولین؟) رمانی که مخصوصاً او...
- آره، من آن را خیلی وقت پیش خوانده بودم. امشب آنرا
دوباره خواندم. موفق نمی شدم بخوابم.
- خوشحالم که...

آقای «لیو» حرفش را قطع می کند:
- خیال می کنم در آن خیلی چیزها کشف کردم که تا حالا برایم
روشن نبود.

برای اینکه سیگارتازه ای روشن کند، ازبازی کردن دست کشیده
است. در راهرو صدای پای فاحشه ای که به زمین کشیده می شود، به -
گوش می رسد. لحظه ای، از لای درز در نیمه باز، اندامش دیده می شود.
گویی در ورود به اطاق تردید دارد.
آقای «لیو» می گوید:

- من همه اینها را می شناسم. این «ما» (Ma) کوچولوست.

می گویند که روزی راهب «لانتائو» (Lantao) در روی حلقه ناف او علامتی خوانده است که حکایت از ازدواج قریب الوقوع آب با خاک می کرد. راهب به دیر خود برگشت، و وقتی که این مطلب را تعریف کرده همه دیوانه حسابش کردند، ولی سه روز بعد طغیان آب «شوسنگگ» (Chau seng) را ویران کرد. از آن تاریخ به بعد، بودائی های اینجا «ما» کوچولو را نوعی پیش گو می دانند، مثل يك «پیتی» (Pythie). برای همین است که حالا این قدر راهب سر تراشیده بودایی به هتل سه اژدها می آید.

آقای «لیو» یکی طولانی به سیگارش می زند. در بیرون پنجره: چشم اندازی خاکستری و یکدست، باران و دریا، اسکله های شناور در آب.

و «کلود» بارانی اش را بدور خودش می پیچید، وزیر طاق نماهای مقابل کلیسا، منتظر بود که باران تند بایستد.
«کلود» گفته بود:

– این باران تا عید پاک هم ادامه خواهد داشت.

مرد چیزی نگفته بود. زن بازوی او را گرفته بود. خودش را به او آویزان کرده بود:

– آخر حرف بزن! نگاه بکن! هر چه می خواهد باشد مهم نیست،

ولی چیزی بگو!

۱. راهبه پیش گوی آپولون در معبد دلف.

مرد در زیر باران چند قدمی رفته بود، و باموهای نخیس چسبیده به پیشانی، لرزان از سرما، به زیر طاق نماها، در نزد زن بازگشته بود.

همان لبخند حاکی از ناتوانی، لبخندی سرشار از درماندگی و ناتوانی، و صدای «ورا» در خانه.

— من برای تو هر کاری خواهم کرد، می دانی، هر کاری!
مرد دستش را دراز می کند. آفتاب کاشی های صاف و براق را سوزان کرده است. آواز قطع نشدنی زنجیره ها و ملخ ها — گودی سایه دار میان پستانهای دختر، پستانهای خیالی شاداب و خیالی سفت و سنگین و همه این دردها. و مرد که همین سنگینی تقریباً آرام را در درون سینه خود حس می کند.

— تو زیبایی.

صدای آهسته دختر، چون صدای حیوانی زخمی:

— من نمی خواهم مانع نوشتنت بشوم، تو می دانی. به عکس،

من می خواهم که تو بنویسی و به نوشتنت ادامه بدهی...

پوست بدنش گرم نیست، بلکه داغ است. قهوه ای و داغ، با کرک های نرم در ابتدای گردن.

به اینجا آمده بود، که برای آخرین بار، امتحان کند، و به التماس

از کلمات یاری بخواهد. همهٔ نیرویش را جمع کرده بود — دختر، مهربانی اش — ولی آنچه انتظارش را می کشید اتفاق نیفتاد. و برای همین، از دست دختر اوقاتش تلخ بود. با يك نوع ناامیدی بدبخت — کننده ای از دختر متنفر بود، چون می دانست که بایستی دختر را دوست داشته باشد.

آقای «لیو» ادامه می دهد:

— اگر خوب فهمیده باشم، کتاب شما سرگذشت زنی است که مردی را دوست دارد که این مرد نمی تواند او را دوست داشته باشد. — تقریباً همینطور است. شاید. — مقصودم این است، که مرد جسماً از دوست داشتن زن ناتوان است.

— شاید، آره. این داستان مربوط به خیلی وقت پیش است. — و همهٔ این مطالب، چیزهای خیلی پیش پا افتاده ای هستند. — پس چرا اینهمه به آن توجه دارید؟ — فقط برای اینکه شما آن را نوشته اید، دوست عزیزم، فقط بهمین دلیل. داستانهای عاشقانه شما غربی ها خیلی عجیب و غریبند و خیلی از سادگی بدورند. — درحالی که برای شما... — آه! برای ما... مقصودم این است که برای من، همه چیز خیلی ساده است یا خیلی ساده بوده است.

در میان آنها، صفحه بازی، زرد، صدفی کدر، با مهره‌های سیاه و سفید قرار گرفته است.

آقای «لیو» ادامه می‌دهد:

— من احساس می‌کنم، که شما غربی‌ها، از این پیچیدگی‌ها که مثل حباب‌های کف صابو نند، خوششان می‌آید.

به‌هنگام مسافرت «ژان شرال» به‌هنگام کنگ، هواپیما توقف کوتاهی در بانکوک کرده بود. شب بود، نورافکن‌های عظیمی فرودگاه را روشن کرده بود و آن را به‌صورت صحنه‌ای از یک فیلم افسانه‌علمی یا یک فیلم جنگی در آورده بود: خلبانهای امریکایی یا تایلندی، با لباسهای چرمی، کلاه‌خودهای سفید، پوتین‌های کماندویی و ماسک‌های اکسیژن که از شانیه‌هایشان آویزان بود از مأموریت ویتنام باز می‌گشتند. آنها، بدون آنکه نیم‌نگاهی به مسافرانی که، مثل «ژان شرال» از بانکوک رد می‌شدند، بیندازند، از برابرشان می‌گذشتند چنانکه گویی این مسافران نژادی پست‌تر بودند، و آن نیمه‌خدایان، و حاملان مرگ، می‌بایستی توجهی به آنان نکنند و از وجودشان بی‌خبر باشند تا چیزی از خداییشان کم نشود.

اما «ژان شرال» ایستاده بود: به آنها که از وسط میدان فرودگاه می‌گذشتند تا بجایی بروند، که به‌نظر می‌رسید یک سالن غذاخوری باشد، چشم دوخته بود. نورچراغهای سالن به‌طرز خیره‌کننده‌ای آزار دهنده بود. صدای موسیقی جاز توأم با موسیقی شرقی از آن بگوش

می‌رسید.

او در ذهنش این خلبانها را با پسران جوان موتورسواری مقایسه می‌کرد، که در سالهای پنجاه، ترس و وحشت در میان پیران و مردمان آبرومند شهرهای غرب امریکا ایجاد می‌کردند. حتی در همان زمان هم هاله‌ای از اسرار بدور سر این جوانها کشیده شده بود. آنها را فرشتگان مرگ، یا فرشتگان جهنم می‌نامیدند. بعضی از آنها با خود نمایی و افتخار، کلاه‌خودهای افسران آلمانی را، که کهنه‌فروش‌های زیرک و رند به آنها قالب کرده بودند، به سر گذاشته بودند، و بر چهره‌های آنها داغ جاده‌ها، هوای آزاد و مقابله با خطر نقش بسته بود. بدین ترتیب، این مردان کلاه‌خود بسر، سیمای ترسناک و استهزاء آمیز سواران تقدیر در آگ استورها و پمپ‌بنزین‌ها را به خود گرفته بودند. او مدت‌ها، پس از گذشتن خلبانها، بی‌حرکت برجای ایستاده بود و به اطاقک‌هایی که از شیشه و چوب ساخته شده بود، و خلبانها در آنها فرو رفته بودند، نگاه می‌کرد، تا وقتی کسی يك پاسپان كوچك اندام تایلندی، پیچیده در اونیفورمی تنگ، و کلاه‌خودی که با سهل‌انگاری به پشت سرش افتاده بود - ولی دست راست روی ماشه طپانچه - به او نزدیک شد و گفت که میدان پرواز را ترك کند، و به دیگر توریست‌ها که روز بعد از معابد پرزرق و برق و مجسمه‌های مطالی بودا و بازار شناور دیدن خواهند کرد، بپیوند.

«ژان شرال» تکرار کرده بود:

— از آنها متنفرم.

مقصودش از این حرف، تفنگداران دریایی، توریست‌های میدان سن‌مارک، معلمین در حال مرخصی در دامنه‌های «لوبرن» Luberon^۱ بود.

آقای «لیو» جواب داده بود:

— به خاطر اینکه آنها چیزی جز نقش شما نیستند.

و «شرال» درگیر یک خشم ناگهانی:

— از همین است که بیشتر وحشت دارم. سالهاست که دیگر من

در آینه خودم را نگاه نمی‌کنم.

در هنگام ورود به هتل سه‌اژدها، از خانم رئیس درخواست کرده بود که آینه‌ای را که روبروی تختش کار گذاشته شده بود و در هر لحظه تصویرش را به طرفش می‌فرستاد، از دیوار بکنند.

— شما از سایه‌تان وحشت دارید!

— من از همه اشباح وحشت دارم، از هر چه که از جایی خیلی

دور می‌آید.

— با وجود این، سفر شما — من از این راهی که شما را به اینجا

هدایت کرده است حرف نمی‌زنم — خیلی طولانی نبوده است: شما بدون اینکه هرگز توقف کنید، از کنار اسپانیا، نهضت مقاومت فرانسه، الجزیره، گذشتید. و به اینجا آمدید که بهتر بتوانید برای مراحل از دست‌رفته زندگی‌تان تأسف بخورید. در صورتیکه اشباح شما خیلی هم دست‌وپاگیر نیستند: به زحمت، خاطرات شخصی ناچیزی هستند، که فرسوده و ناتوان، گاه‌گذاری از فکرتان می‌گذرند و خودی نشان می‌دهند.

۱. قسمتی از سلسله‌کوه‌های جبال‌آلپ در فرانسه.

«ژان شرال» می گوید:

- می دانم. ولی من به آنها احتیاج دارم.
- همانطوریکه به امریکایی ها، تفنگداران دریایی یا توریست ها، احتیاج دارید، و ادعا می کنید که از آنها متنفرید.
- ولی من از آنها متنفرم.
- شما خوشتان می آید که از آنها متنفر باشید، فرق معامله در همین جاست. و این يك بار دیگر از خود شماست که خیلی خوشتان می آید.

- چرا از نوشتن دست کشیدی؟
- نگاه «کلود» به او دوخته شده بود.
- نمی دانم.
- بعد، «کلود» به آرامی ادامه می دهد:
- من به تو خواهم گفت چرا. يك روز تو قلمت را به زمین گذاشتی و از نوشتن دست کشیدی - فقط همین.
- مثل مهمترین کار دنیا.

و «کورین ویل»:

- چرا وقتیکه تمام دوستانان به اسپانیا می رفتند، شما در اینجا

ماندید، در این خانه، در این پلاژ؟ شما که نمی‌ترسیدید؟ مقصودم ترس جسمی است.

از جایش نیم‌خیز شد. عینک آفتابی لغزیده به‌نوک‌بینی. قطرات عرق به‌روی شانه‌ها. بوی او که مخلوطی از بوی دریائی است که در آن شنا کرده است و بوی کرم نیوا — قوطی گرد و سفید و آبی در میان شن‌ها، در پائین‌پای آنها — و همچنین عطر مخصوص او، بوی او که با وجود آن‌همه نزدیکی، همیشه احساس می‌شد که از جای دور شنیده می‌شود.

«شرال» سعی می‌کند شوخی کند:

— دلتان می‌خواست که من هم مثل «آندره» برگردم؟
از این که این‌طور از پای «آندره» یاد آوری کرده بود، در حالیکه احساس «کورین» را نسبت به شوهرش می‌دانست، احساس شرمساری می‌کند. ولی «کورین» دوباره روی شن‌ها دراز می‌کشد.
— می‌توانستید. مثل «ژرژ» باز گردید. چون قهرمانی با افاده و تبختر.

آخرین شماره مجله «گرنگورا» Gringoire — که در آن، X. که بعدها تیرباران شد، سخت به کتاب «ژرژ» حمله کرده بود، در پائین پایشان قرار دارد.

آقای «لیو» مهره سیاهی روی صفحه «گو» می‌گذارد، و با این حرکت چهارمهره سفید را کاملاً به‌دام می‌اندازد و بعد آنها را یکی

یکی با نوک انگشت‌هایش برمی‌دارد و در کاسه چوبی لعاب‌داری می‌اندازد: صدای برخورد مهره‌ها، هم‌چون صدای آهسته و خشک شکستن ظرف.

– شما وقتیکه رمانتان را نوشتید، به این زن، «کورین ویل»، فکر می‌کردید.

– بله، احتمالاً.

– همه چیزهایی را که برایم تعریف کردید: خودکشی «کورین ویل»، همان خودکشی قهرمان کتاب شما، «کارلا» (Carla) است...
– بله.

– حتی در جزئیات خیلی پیش‌وپا افتاده، دقیقاً.

– بله.

– حتی روابط خیلی خصوصی، اینطور نیست؟

شب وقتیکه به یاد «کورین» می‌افتاد بی‌تاب می‌شد.

– بله...

– شما غربی‌ها قادرید که به طرز تحسین‌انگیزی وقیح و بی‌شرم

باشید، چقدر...

– مرا تحقیر می‌کنید؟

– من، شما را تحقیر کنم؟ من که فقط...

و به «کلود»:

– تو تحقیرم می‌کنی؟

- «کلود» هنوز باساق‌های بهم فشرده کنارش دراز کشیده‌است
با سیگاری روشن در میان لب‌ها.

- چگونه می‌توانم تحقیقت کنم؟

- پس، چرا؟

برای اینکه دیگر طاقت ندارم. برای اینکه شاید آسان‌تر بشود
تحمل کرد. ولی روزها و هفته‌ها، و هفته‌ها و ماه‌ها، نشستن... و به‌فرو
ریختن باران در لندن، پاریس، ونیز، چشم‌دوختن. انتظار نشانه‌ای
از زنده بودن تو و زندگی کردن تو را کشیدن.

- ولی من زنده بودم!

- من، من مرده بودم...

آقای «لیو»، در حالیکه مهره‌های روی صفحه بازی می‌گذارد توضیح می‌دهد:

— ملاحظه می‌فرمائید، من هنوز هم برای کشورم کار می‌کنم. ژاپنی‌ها مهره‌های بازی چینی ما را از ما دزدیدند و آن را به صورت بازی «گو» در آوردند و در اختیار بچه‌ها و قهرمانهای تلویزیونی شان گذاشتند. و من اینجا، تنها، در خارج مرز کشور چین، در قلب یک فاحشه‌خانه، سعی می‌کنم که در یک بازی بی‌ثمر— مرا ببخشید که می‌گویم بی‌ثمر، برای اینکه نه برای شما و نه برای من پیروزی در این بازی افتخاری ندارد— با یک فرانسوی که به نوعی ناتوانی جنسی دچار شده است و فقط به دنبال دخترهای کم سن و سال است، دوباره مالکیت آن بازی را به صاحب اصلیش برگردانم. آیا مسخره نیست؟ درست هنگامی که متحدان و دوستان بسیار عزیز امریکایی شما از مرز کامبوج می‌گذرند و درست هنگامی که در مسکو از هم بستگی سوسیالیسم جهانی حرف می‌زنند، بدون اینکه حتی جرئت کنند با یک حکومت پوشالی که سوسیالیست‌های واقعی را قتل و عام می‌کند، قطع رابطه

کنند.

«ژان شرال» لبخند می‌زند: به چینی پیر که لبخند نمی‌زند نگاه

می‌کند.

– ولی شما این طرف مرز هستید آقای «لیو».

آقای «لیو» چشمان گردش را به مخاطبش می‌دوزد.

– خیلی لطف فرمودید که این مطلب را به یادم آوردید. می‌دانم.

من در فاحشه‌خانه‌ای در هنگ کنگ هستم. مگر من همین‌جا خودم

این مطلب را نگفتم؟ بله، من این طرف مرز هستم.

در جایی که «ژان شرال»، در شب‌های بی‌خوابی، انتظار می‌-

کشد... و گوش می‌دهد:

صدای سیفون توالت، شرشر پی‌درپی آب که با رفت و آمد در

راه پله‌ها، و صدای پاها در راهروها هم آهنگی دارد. یا صدای ریختن

آب از شیر دست‌شوئی، تانیمه‌های شب، تا نزدیک‌های صبح. یا صدای

فریاد فاحشه‌ای که کتکش می‌زند، و صدای فریاد اعتراض فاحشه‌دیگری

از پشت تیغه نزدیکترین دیوار. فحش‌های رکیک یک مرد.

«ژان شرال»، روی تخت دراز کشیده است، چشم‌هایش به سقف

دوخته شده است، کاملاً بی‌حرکت است، گوش می‌دهد و انتظار

می‌کشد.

نفس‌هایش کوتاه‌تر می‌شود. بادستش طرف چپ سینه‌اش، کمی

پایین‌تر از آن، را می‌فشارد. دردهم چنان ادامه دارد. وقتی که همه چیز،

جز صدای غرغز چوب‌های پوشیده کف اطاق، درسکوت فرومی‌رود، فقط باران است که می‌بارد و ادامه دارد.

بعد از عشق‌بازی (آیا آنچه که در آن آخر-رین شب در و نیز گذشت واقعاً عشق‌بازی بوده است؟) همه چیز به همین صورت درسکوت فرورفته بود. باران به شدت به پنجره می‌خورد و در کانال فرومی‌ریخت، ولی همه چیز درسکوت فرورفته بود.

– من هرچه که از دستم برمی‌آمد برای کمک به تو کردم، تو این را خوب می‌دانی.

«کلود» از خودش دفاع می‌کرد (سیگاری که قبلاً روشن شده بود و بین لب‌هایش قرار داشت می‌لرزید).

– من خیلی احتیاج داشتم...

– من در کنارت بودم.

– لازم بود...

– تو مرا می‌خواستی.

– مثل...

– آره، مثل...

– تو از من متنفری؟

– اگر از تو متنفر بودم، نمی‌آمدم.

– ترحم...

– تو مرا خیلی خوب می‌شناسی.

«شرال» چشمهایش را می بندد. دلش به حال خودش می سوزد...
«کلود»، در طول و عرض اطاق قدم می زند.
- برای من هم مشکله، تومی دانی...
- می دانم.

چشمهایش را بازمی کند: اثاثیه و تزئینات اطاق تقلیدی است از
اثاثیه و تزئینات کاخهای قدیم و نیزی: مبلها رنگ و ورورفته، لوسترها
با شیشه‌های برجسته به سقف و به دیوارها. از میان دو پنجره‌ای که به -
روی کانال باز می شود، باران همه چیز و همه جا را از نظرشان پنهان
می دارد. به «کلود» نگاه می کند، و او را همانطور که هست می بیند:
چاقی زود رس، هنوز هم کمی از همان بسوری گذشته، موها ژولیده،
شانه‌ها شیری رنگ. خودش را به او بیاویزد و مانع رفتنش شود...
يك وسوسه. یا اینکه، حفظ ظاهر بکند.

«کورین ویل» گفته بود که «ژرژ» - شوهر خواهرش، فاسقش -
از اسپانیا به صورت قهرمانی پرتبختر باز گشته بود.
- برایش فرقی نمی کرد، بی اعتنا بود.
«کورین» شانه‌هایش را بالا می اندازد.
- مطمئناً. این مطلب را دست کم همانقدر که شما می دانید من هم
می دانم.

شوهر خواهرش، فاسقش. «کورین»، با شن‌هایی که از میان
انگشت‌هایش می ریزند، بازی می کند. پلاژ، سنگ ریزه‌ها: مکانی باشکوه

برای نگهداری اجساد مردگان.
«شرال» جواب داده بود:
- من، نمی توانستم.
- مسلماً...

همان اعتماد به نفس. چند متر دورتر از آنها، دختر کی سنگ ریزه ها را یکی یکی از توی دستش به زمین می ریزد. سنگ ریزه های سیاه و سنگ ریزه های سفید.

آقای «لیو»، در حالیکه به صفحه بازی دقیق شده است، می گوید:
- نمی توانم پیش بینی کنم که شما چطور خودتان را از این مهلکه نجات خواهید داد.

- شما سعی می کنید که مرا در تنگنا بیندازید.
«ژان شرال» کمی فکر می کند. بعد مهره سفیدی را روی صفحه بازی می گذارد، با این حرکت رابطه یک ردیف از مهره های سیاه را با سایر مهره های سیاهی که چینی پیر برای حمله بسیج کرده بود، قطع می کند. آقای «لیو» نگاهش را از روی صفحه بازی برمی دارد و لبخند می زند.

- حق با آنها بود: من دیگر به درد هیچ کاری نمی خورم.
بدن لاغر و باریکش، با صدایی، چون صدای خشک کاغذ میچاله شده، به جلو خم می شود. «ژان شرال» متوجه می شود که لکه های خاکستری اطراف دهانش زیادتر و بزرگتر شده اند.

آقای «لیو» نتیجه گیری می کند. به نظر می رسد که این نتیجه گیری
ثمره تفکری طولانی باشد:

— با وجود این، آنها با من خوب تا کردند.

— همه با ما خوب تا می کنند...

طیب استرالیائی، خانم رئیس فاحشه خانه. فاحشه ها: لبخندهای
حاکی از دلسوزیشان وقتی که او به آنها نزدیک می شود. بازار گرمی.
تقاضا. التماس: آنها با این روش او را وارد اطاق می کنند، و به نشستن
و ادارش می کنند. بدون اینکه حرفی بزنند، در را بی صدا پشت سر او
می بندند. آن وقت به وسط اطاق و به نزدیک تختی می روند که او قبلاً
روی آن نشسته است و دستهایش روی زانوهایش قرار دارد... دامن
چاک دارشان از کمرشان سر می خورد و به پائین پایشان می افتد... رنگ
آنها پریده است، در اطاقکشان که روزی روزگاری به رنگ سبز
تندی رنگ شده بود، ولی حالا به رنگ زرد چرک مرده ای درآمده
است، و تنها نوری که می تابد نور سبز متمایل به آبی اسکله ای است
که در زیر باران شناور است، با حرکات بسیار آرامی بازی را آغاز
می کنند، نمایش آرام و دلپذیری که در آن آنها نقش خواهرها یا دختر
عموها را ایفاء می کنند.

هنگامی که باید به زمان گذشته برگشت، و چون شناگر و غواصی
که از سطح درخشان، پرتلاؤ و آرام دریا می گذرد و به عمق فرو
می رود — دریایی از یاد رفته چون دریای ساحل ریویرا — در پایین

همان پرتگاهی که...

«شرال»، با اشتیاق بسیار، سؤال کرده بود:

– من نفهمیدم: «چرا آندره»؟

صدای منظم تنفس «کورین» و قطرات عرق در پشت لبش. هم-

چنین بوی کرم نیوا. «کورین» با چشمهای بسته پاسخ داده بود:

– چرا که نمی‌بایستی «آندره» باشد.

دست «شرال» روی شن‌ها مشت می‌شود بدون آنکه شنی در میان

آن باشد. خلاً. بیست سال دارد. سی سال دارد، چه اهمیتی دارد. او

جوان است و این «کورین» است که با دستش، از زیر مایوی کتانی

آبی، زیر پستانش را، محلی را که جای قلب است می‌فشارد.

«ورا» پرسیده بود:

– راست است که من به او شبیه هستم؟

دوباره سرحال بود. عریان و سرحال (پاهای برهنه‌اش روی

کاشی‌های کوچک براق). «ژان شرال» فکر می‌کند: «من هرگز او را

جز برهنه به صورت دیگری ندیده‌ام».

– راست است که...

– آره، راست است...

ولی «ورا» به این مطلب واقعاً توجهی ندارد. نه‌هنوز نمی‌داند.

نمی‌فهمد...

به جلو پنجره می‌رود، در چهارچوب پنجره اندامش به صورت

سایه‌ای قهوه‌ای رنگ، سرشار از تمنا، نقش می‌بندد. بله همینطور است:
سرشار از تمنا. مثل اینکه شهوت...
و بعد خستگی، که شدیدتر است، حاکم می‌شود.

به آقای «لیو» اعتراف می‌کند:
- بیست سال داشتم و تا سرحد جنون دوستش داشتم.

دریا تقریباً آرام است. رقص اشعه خورشید، در روی آبی که
به زحمت ارتعاشی در آن دیده می‌شود، و اینجا و آنجا امواج کوچکی
که در زیر نور خورشید در نوسانند.
سنگ‌ریزه‌ها روی شن‌ها: نوعی بازی مبهم، حتی در همان موقع.
«کورین ویل» می‌گوید:

- این «ژرژ» بود که «آندره» را به من معرفی کرد.
به‌مچ دست چپش يك جفت دستبند کلفت و طلائی بسته شده
است، که هر وقت دستش را حرکت می‌دهد صدایی از آن بلند می-
شود، که انسان تصور می‌کند دستبند تو خالی است.
به حرفش ادامه می‌دهد:

- او می‌خواست که من با «آندره» آشنا بشوم. درباره او بامن
حرف می‌زد.

- درباره من هم باشما حرف می زد.
- درباره شما؟ (مثل اینکه متعجب شده باشد): آره، مطمئناً،
درباره شما هم با من حرف می زد...
- يك زمانى ما به هم خيلى نزديك بوديم...
گذشت سالها، دوستی را هم پیر و فرسوده می کند. شاید مرگ
«ژرژ» سرآغاز يك نسوع بی تفاوتی تقریباً خصمانه بود: «آندره» هم
مرده بود.

يك روز «كلود» به او گفته بود:
- توهرگز او را نبخشیدی.
- کاری نکرده بود تا او را ببخشم.
- و او؟
- او؟
- آیا او ترا ببخشید؟
- کاری نکرده بودم تا مرا ببخشد.
موهای بور «كلود» به صورتش می خورد. نوعی بوری که
حتی در همان ابتدا هم، در ژنو، به نظرش مصنوعی آمده بود. او، از
دور، كلود را که از سمت دیگر کافه، از زیر طاق نماها، به طرفش
می آمد، نگاه می کرد. كلود هم به او نگاه می کرد. ولی حالا «كلود»
نگاهش را از او بر می گرداند.
- آن قدر زمان گذشته است...

صدای برخورد آب به پای دیوارها و صدای ریزش باران به سطح آب. فریادهای قایق‌رانان یا باربرها، صداهاى نامفهومى، که ظاهراً مى‌بایستی فحش‌های رکیکی باشد: به باران، به لجن. به خدا.

— «آندره» يك ترسو بود.

— چون مى‌دانست که زنش...

— بله، به خاطر این مطلب. ولی نه فقط به خاطر این مطلب. او تصمیم گرفته بود قبول کند، همه چیز را قبول کند، و این قبول را به صورت ردائی از وقار و افتخار در بر کرده بود.

«کلود»، که خیالی خوب همه چیز را مى‌فهمد، از جایش بلند مى‌شود، بازهم سیگاری روشن مى‌کند — شعله فندک در تاریک و روشن اطاق.

«کورین ویل» مى‌پرسد:

— این دختر!

— «کلود»؟

— بله، همین «کلود». از کجا پیدایش کردید؟

مثل اینکه خیلی مهم بود که خودش را توجیه کند: «شرال» تعریف مى‌کند. ژنو، محله‌های قدیمی. جوان‌های ناباب و دربین آنها دختر جوانی که او دیده بود، به نظرش زیبا آمده بود، و از چنگ آنها درش آورده بود.

— شما دیوانه‌اید، دوست بیچاره‌ام.

«شرال»، کمی با ناراحتی:

– بله، دیوانه!

پس اینطور: عشقی تا سرحد جنون.

«کورین» بی حرکت است. «شرال» مسخره بودن تأییدش را احساس می کند: «کورین»، لخت: یا تقریباً لخت، تنها با يك مایوی کتانسی آبی، کنارش در پلاژ دراز کشیده است، فقط در چند متری ویلایی که...

و «کورین» جواب می دهد:

– اگر شما مرا بخواهید، من مال شما خواهم شد.

– دلم می خواست که شما می خواستید که مال من باشید.

«کورین» قطرات عرق پشت لبش را پاک می کند (صدای تو خالی برخوردار دست بندها).

– هوا گرم است، اینطور نیست؟

– بله، خیلی هم گرم است.

– من این گرما را دوست دارم.

آقای «لیو» از جایش بلند می شود:

– برای چند لحظه از حضورتان مرخص می شوم.

– خسته هستید؟

– بله، کمی. و سردرد شما؟

گفتگویی که همیشه تکرار می شود:

- بهتر است. از دو روز به این طرف کمتر درد دارم.
- بایستی کمی از اطاقتان خارج شوید. هوا بخورید.
- در چنین بارانی؟
- آره، در چنین بارانی.

آقای «لیو» او را تا آستانه در بدرقه می‌کند. احتیاج مبرم، و نیاز فوری به کشیدن تریاک هر یک از حرکاتش را به صورت خنده‌داری جلوه‌گر می‌سازد. «ژان شرال» یک طبقه پائین‌تر می‌رود و وارد اطاق خودش می‌شود. به طرف پنجره می‌رود. صاحب یک «ریگشا»^۱ در کنار ستونی چمباتمه زده است و انتظار می‌کشد. باران چون ردای سنگینی او را در بر گرفته است و مدام از لبه کلاه حصیری اش می‌چکد. «ژان شرال» به وسط اطاق، به کنار میز کوتاهی که بطری بوروبون روی آن قرار دارد، باز می‌گردد، و برای خودش مشروب می‌ریزد. بعد در را، که پنجره کوچک مشبکی در قسمت بالای آن تعبیه شده است، فشار می‌دهد و دوباره وارد راهرو می‌شود. چند متر پیش می‌رود. جلو نمره ۳۱ توقف می‌کند. بدون در زدن در را باز می‌کند. دخترک با پستانهای کوچکش روی تخت دراز کشیده است. دخترک بدون اینکه حرفی بزند ملافه‌ای را که اندامش را می‌پوشاند به گوشه‌ای پرت می‌کند. «ژان شرال»، مدتی طولانی، نگاهش می‌کند.

۱. وسیله نقلیه‌ای که از دو چرخ و جایی برای نشستن درست شده و وسیله آدمی که در جلو آن قرار می‌گیرد کشیده میشود. این وسیله بیشتر در هندوستان ویتنام (ویتنام جنوبی سابق) و پاره‌ای از کشورهای آسیای جنوب شرقی متداول است.

در آن بعد از ظهر او به «کورین ویل» گفته بود:
- دلم می‌خواست که شما می‌خواستید که مال من باشید.
- این گرما. وحشتناک است. عالیست...
«کورین ویل» صورتش را با لایه دیگری از کرم نیوا می‌پوشاند.
بعد، مثل اینکه پای چیز خیلی بی‌اهمیتی در میان باشد، بی‌اعتناء، می-
گوید:

- شما خیلی توقع دارید، دوست بیچاره‌ام. اگر شما مرا، می-
خواهید، تصاحب کنید - روی کلمه «شما» پافشاری می‌کند - بهتر
از این دیگر چه می‌توانم به شما بگویم. من در اختیار شما هستم.
- در اختیار من؟
- در اختیار شما. همانطوریکه می‌گویید.

و در فاحشه خانه هنگ‌کنگ، دخترک چینی لخت، می‌پرسد؟
- دلت می‌خواد؟
«شرال» شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. دخترک دوباره:
- اگر دلت می‌خواد، فقط بنشین...
باون میل و اشتیاق، کمی دخترک را نوازش می‌کند.
دخترک می‌گوید:
- خیلی «نانه» را دوست داشتم.
در روی پوست لطیف و نرم، دست مرد مشت می‌شود.
- من هم.

– تو غصه‌دار شدی وقتی که...؟

– ساکت شو!

«ژان شرال»، خسته، دستش را از روی بدن دخترک برمی‌دارد و از جایش بلند می‌شود.
– نرو.

بدن دخترک در میان ملافه‌های مچاله شده پیچ و تاب می‌خورد، دعوتش می‌کند. او هم با نوعی ترحم، در برابر آنچه که بهر حال خیال می‌کند هوس عشق‌ورزی باشد، تسلیم می‌شود، و به فاحشه زردپوست می‌گوید: «اگر تو مرا بخواهی...»

به دخترک می‌آویزد، به او می‌پیچد، از خود بیخود می‌شود، و لحظه‌ای خیال می‌کند که خود را از یاد برده است. دخترک نقشی را که از او انتظار دارند، در مقابل «ژان شرال»، تنها تماشاچی و بازیگری که از آن سردنیا فقط برای همین کار آمده است، بازی می‌کند.
– نرو...

دخترک در میان پستانهایش طلسم کوچی از مطلا دارد...

«شرال» سرانجام می‌گوید:

آره، آره، عاشق «کورین» بودم. دیگر هرگز کسی را، به آن اندازه که او را دوست داشتم، دوست نخواهم داشت. با يك جنون مطلق. آنچه که به من بستگی داشت این بود که خودم را در بست در اختیار او بگذارم. دست‌ها و پاهایم را برای بستن پیش ببرم، و به صورت

پیشکشی، تمام وجودم را در اختیار او بگذارم و در انتظار میل و هوس او باشم.

قطرات عرق از پیشانی اش فرو می‌ریزد. دستش، روی بطری بوربون، می‌لرزد.

«شرال» ادامه می‌دهد:

— عشق‌هایی هستند که پاره پاره می‌کنند، خیال می‌کنم که عشق من از این نوع بود. من در جستجوی او بودم (نمی‌گویم تعقیبش می‌کردم، بلکه درست در جستجوی او بودم، در جابه‌جا شدن‌هایش، در ملاقات‌هایش، در سفرهایش، در جستجوی او بودم: ردش را دنبال می‌کردم)، با یک نوع خشمی سرد، مصمم، کور، در جستجوی او بودم. او در هر جا که بود، من آنجا بودم. فقط: جایی که او بود. به جنوب فرانسه می‌رفت: من آنجا بودم. به پاریس برمی‌گشت: مرا آنجا می‌دید. من در پی او، به لندن، به لیورپول، به منچستر، می‌رفتم؛ به او تلفن می‌کردم، به ستوهش می‌آوردم. هر جا که می‌رفت من بودم...

صدایش خیلی ضعیف شده است: به زحمت شنیده می‌شود.

— همین‌طور است، من آنجا بودم. می‌دانستم که اگر به من امکان داده شده بود که به بدنش دست یابم، دیگر به تمام دل‌داریها و تمام قدرتهای دنیا نیازی نداشتم. بدن او. دقیقاً به حرفم توجه دارید: بدن او. این چیزی که در مقابل چشمم، روی شن‌های پلاژ، چون سفره‌ای پهن شده بود و من برای اینکه لمسش کنم فقط کافی بود دستم را دراز کنم. ولی این بدن از آن جهت، به این صورت، به من عرضه شده بود که بیشتر برایم دست نیافتنی باشد.

— با وجود این، روزی، «کورین» گفته بود...

- آره، می‌دانم. او گفته بود اگر من می‌خواستم... ولی من خیلی بیشتر از آن می‌خواستم که بتوانم، بدون اینکه او بخواهد، چیزی بخواهم. میل واقعی یعنی میل طرف مقابل. من می‌خواستم این او باشد که...

آقای «لیو» سرش را بلند می‌کند: بانگاهی تقریباً استهزاء آمیز. مثل اینکه همه این مطالب از کنار قلمرو وجودش بگذرد. وجودی که سرشار از دام گستری است و متظاهر به رازدار بودن است. دست نیافتنی، معمائی.

سرانجام می‌گوید:

- برای ما، میل و هوس، در حرکتی که ما را به طرف دیگری می‌کشاند، خلاصه می‌شود، فقط در همین حرکت.

«شرال» من من می‌کند:

- من تا این حد پاك و بی‌غش نیستم.

- دلم می‌خواست که این شما باشید که...

«کورین ویل» حرفش را قطع می‌کند:

- چرا «ژرژ» کتابهایی می‌نویسد که تا این حد هرزه و کثیف

هستند؟

حالا نوبت «شرال» است که نیم‌خیز شود. بدون آنکه بفهمد.

«کورین» دنبال حرفش رامی‌گیرد: چون کتابهایش واقعاً هرزه و کثیف

هستند، اینطور نیست؟

«شرال» زیر لب می گوید:

– او جستجو می کند.

«کورین ویل»، با نگاهی ثابت، تکرار می کند:

– کثیف.

چند روز قبل از این گفتگو، در همان پلاژ («کورین» مایوویی بدن نما پوشیده بود: خروج او از آب دریا، در آن حالت، به منزله فقدان کامل شرم و حیا بود):

– «ژرژ» یکی از کتابهایش را به من داده بود که بخوانم. یکی

از اولین کتابهایش.

– کدام یکی؟

– درست نمی دانم. «چشمان استل» (Estelle)، خیال می کنم، یا

چیزی در همین حدود.

– بعد؟

– من مطمئن نیستم که همه مطالب آنرا فهمیده باشم. ولی...

ولی؟

– هیچ. در آن کتاب. خیال می کنم، درباره خیلی چیزها حرف

زده شده است.

بیان جزء به جزء يك ماجرا (خیالی، واقعی؟ کسه در زمان و

مکان به صور مختلفي بازگو می شد) و نیز سرگذشت يك شکست

(اولین خیالبافی نامعقول «ژرژ» در جستجوی همزادی که شبیه بود به).

ماجرا، در يك پلاژ متروك، بین دو موجودی که از هر جهت با هم فرق

داشتند، اتفاق می افتاد و تمام کوششها...

– دوستش داشت؟

- کی!

- او، قهرمان کتاب، همین «میشل»؟ آن زن را دوست داشت؟
بعد از همه این حرفها...

- من نمی دانم، «کورین»...

«ژان شرال». به اطاق خودش برمی گردد. عروسك كو كی،
زمخت و يك چشم، بین عكس های روی كمد چوب سیاه قرار دارد.
«نانه»، بدون آنكه لبخند بزند، می گفت كه بدون این عروسك نمی تواند
بخوابد. عروسك را بین دست هایش می گیرد: آن را، مثل اینكه بچه ای
باشد می جنباند، بچه ای كه هرگز...

بعد عروسك را سر جایش قرار می دهد. دوباره، باز هم يك بار
دیگر، به طرف پنجره می رود. كشتی های كوچك، و قایق ها، در زیر
باران، می لرزند و در نوسانند. يك «ریگشا» كش از خیابان می گذرد،
يك بيوك قدیمی آب گودال های وسط خیابان را به اطراف می پاشاند.
آب به شیشه ها می خورد. نوعی مه در سطح آب دریا شناور است، و
«كولون» روبرو را از نظر پنهان می كند. سوت نامطمئن و كر كننده
يك كشتی بخاری.

«ژان شرال» به عكس «نانه»، دخترك چینی، نگاه می كند، به -
پشت دراز می كشد، حالا، به سختی نفس می كشد. باز هم دردهمیشگی
در نزدیکی های قلب.

به آقای «لیو» می گوید:

خیال می کردم، خیال می کردم که منشأ هر نوشته‌ای باید بدن «کورین» باشد. خیال می کردم که بتوانم همه آن مفاهیم پنهانی کلمات را که همیشه از من می گریختند، در وجود او بیابم. در بدن او؛ متوجه هستید: بدن او. خیال می کردم، با تصاحب کامل بدنش، یعنی، با تصاحب تمام و کمال همه وجودش، بتوانم نوعی جوهر جادویی کشف کنم که به کمک آن در نبرد بی نتیجه‌ای که همیشه با کلمات داشتم پیروز شوم. نبردی که «ژرژ دامین»، چون «کورین» را تصاحب کرده بود، علی‌رغم همه چیز، در آن پیروز شده بود... خیال می کردم که باید او را تصاحب کنم تا به وجود بیابم. خیال می کردم که برای بازیافتن خودم و همچنین برای کشف مفاهیم پنهانی کلمات، که از من گریختند، باید در وجود او کاوش کنم. کلمات. حرکات. خیال می کردم که برای ساختن و خلاق کردن، باید تمام وجودم را از او پر کنم. در فکرم و در ژرفای بدنم، به طرزی نگفتمی، عشق ورزی را با نوشتن مخلوط می کردم. و چون یکی دور از دسترس بود و برایم منع شده بود، دیگری...

به دست‌هایش نگاه می کند: دوشی بزرگ، سفید متمایل به زرد، تقریباً مرده، در انتهای بازوهای لاغرش. به پشت دست‌هایش، موهای کثیفی چسبیده‌اند. که آنها هم، لاغر و مرده‌اند. به کف دست‌هایش، به توی دست‌هایش نگاه می کند، بعد به تمام بدنش. ناگهان، در صندلی راحتی چوب سیاه و سخت، که پهلویش را می آزارد، فرو می رود.

— حالا، من، پیرمردی هستم که از بدن زنی که سی سال پیش مرده است، به عنوان تنها امید زندگی‌اش حرف می‌زند. قبول ندارید

که مسخره است.

آقای «لیو» با لحنی اندرز گونه:

- «ژان»، چقدر شما برایم جالب هستید، شما و وسواسهایتان.

شما، حتی واقعاً يك سطر هم از خودتان خلق نکرده اید؟

- چه می خواهید بگویید؟

- آه! هیچ. به هر تقدیر، شما و نویسندگان شما کاری جز این

نمی کنید که از خودتان حرف بزنید، از خودتان حرف بزنید، از

خودتان حرف بزنید، تا وقتی که آرام، آرام، بمیرید: به کثیف ترین شکل.

ترياك می کشد، به دود ترياك که مارپیچی و غلیظ در هوای مرطوب

اطاق بالا می رود، نگاه می کند.

- شما دیگر حتی به بار هم نمی روید؟ از چه می ترسید؟ از

امریکائی ها؟

با تنفری، از نوعی دیگر، «کورین ویل» می گفت: وقتی که «آندره»

از اسپانیا حرف می زند، من از آن لبخندش، از آن احساس رضایت

از خودش، متنفرم. مثل اینست که علیل بر گشتن از آنجا به او این حق

را می دهد که خیال کند که رفتن به اسپانیا تنها ماجرای درخور ستایش

نسل ماست.

«ژان شرال»، یاد آوری می کند:

- این حرف را «ژرژ» زده است.

- بله.

- عقیده من هم همین است.

- دوست بیچاره‌ام، می‌بینم که شما تمام سعی‌تان را می‌کنید تا مثل «ژرژ» بشوید.

- پس شما تا این حد مرا تحقیر می‌کنید؟

دست پیش بردن. این بدن داغ را، درزیر آفتاب پلاژی پوشیده از شن‌ها و سنگ‌ریزه‌ها، لمس کردن. بدنی که، در مایویی که دیگر خشک شده است، از هر بدن برهنه‌ای برهنه‌تر است. و در این حالت تناسب آن بیشتر به چشم می‌خورد.

نگاه جدی دختر کی، که در میان شن‌ها زانو زده است، و در کنار قصر شنی خود، دست از بازی برداشته است، و به آنها چشم دوخته است.

- «کورین»، من شما را تحسین می‌کنم، و شما مرادچار وحشت می‌کنید.

- چرا؟ (برای دور کردن شن‌ها، قطرات عرق، موهایش را تکان می‌دهد) چرا. من هیچی نیستم. هیچ.

و «کلسود» در اطاق هتل «ساتورنیا» Saturnia (شمال تازه از کنارش بلند شده بود):

- چرا من؟ چرا؟ من هیچی نبودم. يك دختر بچه گمراه، سقوط کرده. با آن لهجه دهاتی غلیظ. چرا؟

«ژان شرال» عروسك كو كى را روى كمد مى گذارد. عروسك يك چشم. چه كسى آن را به دختر ك چينى داده بود؟ آيا آقاى «ليو» در باره «نانه» هم داستانى، نظير آنچه كه در باره آن فاحشه چينى كه روى پيچ نافش عروسى آب و خاك نقش شده بود، مى دانند؟ تب آلود، در كشوى كمد، كاوش مى كند و از آن يك لوله قرص در مى آورد و با شتاب دو سه قرص مى بلعد. باز هم گيلاس لبالب از بوربون براى خودش مى ريزد، با خواهش هاى كه ديگر بر آورده شده اند، دوباره دراز مى كشد.

آقاى «ليو» مى گويد:

– تا خود كشى، تا خود كشى «كلارا» در كتابتان، كه همان (ماشين ايستاده در لب پرتگاه، پيراهن بلند سفيد، شال گردن، بعد هم سقوط در ته پرتگاه) خود كشى اين زن است، مقصودم، تنها زنى كه شما در تمام زندگى تان دوست داشته ايد...
– تا اين مرگ، آره...

آقاى «ليو» ياد آور مى شود:

– مرگى پاك. مرگى تميز و پاك. غير قابل سرزنش، بى عيب و

نقص.

ولى «ژان شرال» نگاهش را از او بر مى گرداند: بدن تكه پاره

شده، له شده، بدنى كه...

سرانجام می گوید:

– بگذارید، تنها بر خورد واقعی را که من با بدن «کورین»
داشتم برای شما تعریف کنم. این دفعه برایتان مطلبی را خواهم
گفت که هرگز شخصی...
صدایش گرفته است.

– مطلبی که حتی شما جرئت نوشتنش را هم نکردید.
سیگاری روشن می کند. دوباره به دست هایش نگاه می کند.
دستی که سیگار را گرفته است: دودی کم رنگ در هوای سنگین اطاق
بالا می رود.

بوهای دیگر؛ دودهای دیگر...

– برایتان خواهم گفت...

این جریان در خانه‌ای خالی اتفاق افتاده بود، خانه‌ای که او به-
اتفاق «کورین» برای دیدن آن رفته بود. «کورین» قصد داشت تابستان
را در ساحل مدیترانه بگذراند. در این آخرین ماه‌های زندگیش نه از
ویلای «اگی» و نه از خانه خانواده «د»... خوشش می آمد. بامراجعه
به تمام بنگاه‌های معاملات ملکی اطراف در جستجوی چیز دیگری بود.
بیشتر اوقات «شرال» همراهش می رفت، چون می خواست در کنارش
باشد.

– در «سان رافائل»^۱ (Saint - Raphael) وارد ویلایی شدیم که
کلیدش را به ما داده بودند. ما تنها بودیم، در، خود به خود با صدائی
خشک پشت سرمان بسته شد و باعث شد که «کورین» یکه بخورد. این
اواخر خیلی عصبی شده بود، کمترین صدایی که، از تلفن یا زنگ در،

۱. در «وار» از توابع «پرووانس» فرانسه

بلند می‌شد، دیوانه‌اش می‌کرد. همان‌طوری که گفتم، «کورین» از صدای دریا که خورد، بعد به این ترس خودش خندید. خانه تازه خالی شده بود، و هنوز جای مبل‌ها روی دیوار و موکت باقی بود. ابتدا طبقه هم کف را دیدیم. در طبقه اول «کورین» در وسط یکی از اطاق‌ها ایستاد...

«شرال» چشم‌هایش را می‌بندد. حرف زدن از آن صحنه، آن نشانه، آن داغ، که هنوز تازه است، حرف زدن از آنچه سی سال پیش، یا بیشتر، از او موجودی این چنین ساخته است، حرف زدن از همه آن ماجرا، آن‌هم با پیرمردی که حتی يك کلمه حرف نمی‌زند یا حرکتی نمی‌کند که او را به گفتن تشویق کند. با این پیرمرد.

- «کورین» در وسط اطاق ایستاد. بعد به طرف پنجره رفت. باران می‌بارید. دوباره به وسط اطاق برگشت، بدون دلیل به خصوصی، با صدایی بی‌احساس، به من گفت که به او نگاه نکنم. فوراً فهمیدم. تقریباً بدون دلیل. ولی فهمیدم. وقتیکه سرم را برگرداندم، «کورین» لخت، روی موکت دراز کشیده بود. لخت: پستان‌ها خیلی سفت و محکم، ستاره‌طلائی لغزیده روی دوش، شکم تورفته، ران‌ها کمی از هم باز. «کورین» لخت بود و من به او نگاه می‌کردم. او هم به من نگاه می‌کرد، و من می‌دانستم که نباید به او دست بزنم، این‌طور نیست؟ مخصوصاً نمی‌بایستی به او دست بزنم. من بدنش را، که چون چشم اندازی در مقابلم گسترده شده بود، نظاره می‌کردم. به آن پستان‌ها، شکم، ران‌ها، نگاه می‌کردم. به یاد دارم... در پهلویش جای زخم جوش خورده‌ای وجود داشت. دهانش را باز کرد، گوئی می‌خواست جواب سؤالی را بدهد که من می‌بایستی مطرح کرده باشم. ولی چیزی نگفت.

آقای «لیو»، نفوذناپذیر، سیگاری روشن می‌کند. ولی «ژان شرال»،

باسی سال فاصله، هنوز هم، فشار آن هیجان را حس می کند.
- «کورین» را لمس کردن... همه چیز در آن حرکتی خلاصه
می شد که من نکردم. در حرکتی از سوی بدن من به سوی بدن او،
حرکتی که من انجام ندادم. تنها کافی بود، دستهایم را، انگشت‌هایم
را، روی بدن او بگذارم. در آن صورت شاید هر دوی ما نجات پیدا
می کردیم. ولی، البته، او تقاضایی نکرد، و من هم حرکتی نکردم. نمی-
توانستم حرکتی بکنم. اینطور نیست؟ نمی توانستم... آن وقت...
آقای «لیو»، با صدایی که در آن چیزی شبیه به بدخلقی بود، نتیجه
می گیرد:

- آن وقت او لباسش را پوشید.
- بله، او لباسش را پوشید...
«ژان شرال»، خسته و کوفته، خودش را به عمق صندلی راحتی
دسته‌دار چوب سیاه، رها می کند.

«ورا»، ایستاده، در مقابل آینه کمد، دوطرف صورتش را با دو
دستش گرفته بود و به خود نگاه می کرد. و می گفت:
- من «کورین» هستم.

«کورین وبل»، به آرامی، با دستمال بزرگ چهارخانه مخصوص

روستانشینان، که به جای دستمال گردن هم از آن استفاده می‌کرد،
پیشانی خود را پاک می‌کند:

– من، می‌ترسم. چیزهای وحشتناکی پیش خواهد آمد.
«شرال»، متعجب، به طرف او خم می‌شود. «کورین» ادامه می‌دهد:

– آره، چیزهای ترسناک، زشت، غیر انسانی.
همچنان آرام است. بعد ناگهان، چهره‌اش، مثل اینکه دردش‌یدی
عارضش شده باشد، درهم می‌رود.
– آه! من می‌ترسم. و شما، و همه شما، اینجا هستید، و هیچ کاری
نمی‌کنید. ولی مگر شما هیچ متوجه نیستید؟
در روزنامه تایمز، متعلق به «شرال»، که برای آنکه باد آنرا نبرد
دو تکه سنگ کوچک روی آن گذاشته شده بود، عکس يك سیاستمدار
انگلیسی، متبسم، با کلاه و چتر، به چشم می‌خورد.
– شما ابداً متوجه نیستید. شما دیوانه‌اید. همه شما دیوانه‌اید.
حتی «ژرژ»، با تمسخرش. تمسخری که...

«ژان شرال» چشمهایش را می‌بندد. حالا هم، روزنامه تایمز در
کنارش، روی فرش کهنه قرار دارد. با عکس متبسم رئیس جمهور
امریکا. آقای «لیو» معتقد است: رئیس جمهور امریکا، به پلیسی که در
فیلم‌های جنایی امریکایی سال‌های چهل بازی می‌کرد، شباهت دارد،
پلیسی که خیلی هم در کارش موفق نبود. باموهای غرق در روغن مو.

– شما دیوانه‌اید! آرامشتان، بی‌خیالیتان، تمسخرتان! شما خودتان را در زیر پوششی از تحقیر پنهان کرده‌اید. بدبخت‌های دیوانه، وقتی که...

«کورین ویل»، خسته و مانده، ساکت می‌شود.

و شب همان روز، در سالن ویلا، در کنار میز مستطیل شیشه‌ای. و نور شمع‌ها:

– شما هیچ متوجه نیستید! این همه کشت و کشتار، این همه تنفر، این همه ترس. من همه آنهایی را که خودشان را از مهلکه نجات داده بودند، دیدم. آنها برایم تعریف کردند!

کارد و چنگال سنگین نقره را بین دست‌هایش می‌فشارد.

– شما دیوانه‌اید. خیال می‌کنید، کافیت که ادای سربازها را در اسپانیا در آورده باشید تا...

با تمام نیرویش، کارد و چنگال را روی میز پرت می‌کند. شیشه میز خرد می‌شود.

از جایش بلند می‌شود، و به اطاقش می‌رود.

عکس مچاله شده رئیس‌جمهور امریکا در یک روزنامه انگلیسی.
لحن مختصر انتقاد آمیز سر مقاله.

– ولی مادرت هر گز چیزی به تو نگفت؟
– نه، هر گز...

سایه‌ای از ناراحتی روی صورت «ورا» ظاهر می‌شود، و فوراً
محو می‌شود: نه، هر گز... «ژان شرال» نگاهش می‌کند:
– می‌دانم که تو به من دروغ می‌گویی...
صدای زنجره‌ها، و فریاد بچه‌هایی که از همه جا به باغ کناری
آمده بودند، شنیده می‌شود. يك اتومبیل از پیچ‌های تند جاده پایین
دهکده می‌گذرد: «ورا» که دروغ می‌گوید، و چشم‌انداز اطراف او
که در گرمای سه بعد از ظهر در تب و تاب است... «ژان شرال» با صدائی
ملایم‌تر:

– «ورا»، تو به من دروغ می‌گویی، چرا؟
دختر جوان با چشمانی پر اشک فرار می‌کند. و «ژان شرال»
صدای بهم خوردن دری را می‌شنود.

روی میز کوچک کنار تخت، شیشه محتوی قرص که در آن
هنوز باز است. يك جعبه مقوایی. يك آمپول، يك سرنگ.
«شرال» مثل کسی که در خواب حرف بزند، می‌گوید:
– شب‌ها، «کورین» بلند می‌شد، که دزدکی اتر بخورد.

- به من بگو، «ورا»، تو باید هرچه را که درباره «کورین» می-دانی برایم بگویی...

روی سراوخم شده است. دختر جوان، لخت، دراز کشیده، بلند بلند نفس می کشد. ملافه بدنش را، فقط از کمر به پایین، پوشانده است. - از «کورین» برایم بگو. مادرت برایت تعریف کرده است، اینطور نیست؟

همان سکوت غم انگیز. همان اشک ها. و بعد کم‌دورت از بین می‌رود، و سرانجام، لب‌ها زمزمه می‌کنند.

- برایت خواهم گفت، و با صدایی آهسته‌تر: وحشتناک است... «ژان شرال»، بالای سر «ورا»، که حرف می‌زند، می‌نشیند. وحشتناک است. تمامش تقصیر پدرم است. به خاطر همین است که... و به خاطر اینکه می‌دانستم که تو... «شرال»، با دست راستش میچ دختر جوان را می‌فشارد. - برایم بگو...

این دفعه، «ورا»، برای آنکه ماجرا را تعریف کند، از جایش بلند می‌شود. روب‌دوشامبر حوله‌ای اش را، که تا قوزک پایش می‌رسد، می‌پوشد. در یک صندلی راحتی بزرگ حصیری می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. «شرال» دوباره به نزدیک او می‌آید و در جلو او می‌ایستد. صدای خشک زنجره‌ها و زمزمه برگ درختان، سنگینی سکوت را بیشتر می‌کند.

- «کورین» هفده سال داشت و همیشه عاشق پدرم بود. پدرم برایش تجسم تمام آن چیزهایی بود، که او، از دنیا و زندگی انتظار داشت. «کورین» تصمیم گرفته بود که به او تعلق داشته باشد. در کنار

او زندگی کند. ولی پدرم، چون رهگذری، بدون هیچ گونه احساس مسئولیتی، خیالی طبیعی و بی‌اعتناء، با او خوابید. «کورین» هفده سال داشت و متوجه شد که آبستن شده است. پدرم به او گفت... نمی‌دانم به او چه گفت... ولی هیچ کاری برایش نکرد. اصلاً قبول نکرد. آن وقت «کورین» تنهای تنها...

قطرات عرق، روی صورت «شرال»، که بالای سر «ورا» خم شده است و گوش می‌دهد...
- آن وقت...

- آن وقت، «کورین»، تنهای تنها، بچه را سقط کرد. بعد نزد پدرم آمد، و تصمیم گرفت، علی‌رغم همه چیز، به او تعلق داشته باشد. مخصوصاً علی‌رغم پدرم. و برای او، به صورت هم‌صحبتی چاپلوس، خدمتکار، کنیز، معشوقه، بچه، فاحشه، درآمد: با تمام وجودش خود را در اختیار پدرم گذاشت. در شور اشتیاق، تمام امور عشق‌ورزی را یاد گرفت. و «ژرژ»، پدرم، تسلیم شد. اما یک روز او ماجرا را برای خواهرش... مادر من تعریف کرد...

دست «ژان شرال» همچنان میج «ورا» را می‌فشارد. در بیرون، صدای یک نواخت زجره‌ها، صدای پمپ آب در تا کستان، یا باغ میوه‌ای، شنیده می‌شود: هنوز هم، جز سکوت، چیز دیگری وجود ندارد.
- برای مادر تو...

- «کورین» به مادرم گفت، که چطور خودش را تمام و کمال در اختیار پدرم گذاشته است، و چطور این کار را با آگاهی کامل و بدون آنکه کوچکترین لذت جنسی، ببرد، انجام داده است. سردمزاج. «کورین» سردمزاج شده بود... با «ژرژ»، پدرم، می‌خوابید، برای اینکه

خودش را گول بزند، و برای اینکه پدرم را گول بزند، از شدت لذت فریادمی زد. درشوراشتیاق، ادای حرکات عاشقانه رادرمی آورد. چون عاشق بود. ولی بدنش به صورت چیز دیگری، جدا از او، درآمده بود. يك شیشی که او فقط، به زور اراده، عمداً، و در کمال خون سردی، به آن حیات می بخشید. ولی يك شیشی جدا از او، که زندگی نمی کرد.

آقای «لیو»، گوئی از قسمت جالب توجهی دريك گراورچینی حرف می زند، می پرسد:

- آن علامت در بدن «کورین ویل»؟

- زخم جوش خورده پهلوی، که برایتان تعریف کردم؟

- بله، زخم جوش خورده، آیا يك پارگی بود؟

- زخمی بود که تازه خوب شده بود.

- دیگرچی؟

سکوت. بعد، «ژان شرال»، با صراحت و دقت نقال يك درام

عاشقانه:

- می خواهید به شما چه بگویم؟ اثر دندانهای «دامین» در بدن

«کورین»؟ کاش می توانستم برایتان بگویم...

در بیرون، دوباره، ریزش باران شروع شده است، بارانی تند

و درشت.

«ورا» می گفت:

- پدرم. با همه اینها، جرئت آن را داشت که...
- آره.

- هیچ کس او را برای این کار نبخشید.
- فراموش می کنند...

- چقدر هم خوب او را فراموش کرده اند!

«ورا» جلو پنجره می رود، و در مقابل چشمهایش، «منرب» و تپه های آفتاب سوخته اش، به تابلوئی از «سزان» شباهت دارد. پستانهای دراز و برنزی او، به پستانهای دختران سبزه یهودی شباهت دارد. «شرال» دستش را دراز می کند و بدن او را لمس می کند.

- «د»...ها چند لحظه پیش برایم گفتند. جریان را برایم تعریف کردند. «ژرژ» در «ا گئی»، پیش «ب»...ها بود. روزی که «کورین»... «کورین» اتومبیل شوهرش را گرفته بود، در وسط ظهر، به نوك پرتگاه رفته بود. و از آنجا، با پیراهن سفید و شال گردن درازش...
- همه اینها را می دانم.

- وقتی خبر را شنیدند، «د»...ها در سالن پذیرایی «ب»...ها بودند.
اینطور به نظر می رسد که پدرم...
- آره.

پستانهایش، لخت و سفت، دراز با نوك سیاه، مثل پستانهای دختران جوان و سبزه یهودی. دست پیش بردن. پوست بدنش. کرک تیره در ابتدای گردن.

- اگر مرا بخواهید، مال شما خواهم بود...
- دلم می‌خواست این شما باشید که...
در گرمای سوزان آفتاب، جعبه آبی‌رنگ باز است: کرم‌نیوا
آرام آرام آب می‌شود. بوی دریا، بوی کرم آفتابی. هم‌چنین بوی
خود «کورین».

آقای «لیو» می گوید:

– من يك بار به ونیز رفتم. سال ۱۹۳۴ بود.

– شما، به ونیز؟

– از این امر خنده تان می گیرد؟

– نه، ولی من نمی توانم بودن تان را در ونیز مجسم کنم.

– این طرز تفکر، به مردم شناسی مربوط می شود، یا فقط، به نژاد

پرستی؟ بودن يك چینی در ونیز، شما را به تبسم وادار می کند!

– بحث سر نژادپرستی نیست. چیزی که من نمی توانم مجسم

کنم، مسئله بودن شما در ونیز است. بودن يك کمونیست چینی، مؤمن،

شاید هم در آن موقع متعصب و انعطاف ناپذیر، در ونیز سال ۱۹۳۴.

– با وجود این در آنجا بودم...

– به صورت توریست؟

– اه! نه! من تقریباً نیم ساعت را صرف دیدن بنایی کردم، که

می گفتند یکی از شاهکارهای نقاشان و مجسمه سازان ونیزی است. تنها

«کارپاچو» (Carpaccio) این کلیسای کوچکی که نامش را فراموش کرده‌ام، تمام آن چیزی بود که توانستم ببینم.

— آنجا چه کار می‌کردید؟

— فعلاً دیگر همه آن مطالب اهمیتی ندارد... همه آن قرار

ملاقات‌ها. امیدوار بودیم که کشوری — فرض کنیم یک کشور دوست — به ما یاری دهد، و ملاقات قرار بود در و نیز صورت گیرد و بعد...

— و بعد؟

— و بعد، مردی که قرار بود من متقاعدش کنم که به ما کمک کند

به قتل رسید. من هم فوری به کشورم برگشتم.

آقای «لیو» در دستمالش تف می‌کند، و با دقت آنرا تومی‌کند.

— در صورتیکه موافق باشید بازی را ادامه خواهیم داد...

با یک نگاه تند، به صفحه بازی «گو» که از شب قبل، ازدو روز

یا یک هفته قبل رها شده بود، مسلط می‌شود؛ بردهای ممکن و باخت‌های

احتمالی خود را حساب می‌کند. حمله‌ای را که «ژان شرال» در مرکز

صفحه بازی تهیه می‌دید، پیش‌بینی می‌کند، و بعد مهره سیاه‌سی را در

میان دو مهره سفید می‌گذارد.

— و آن کتاب، پس شما آنرا در و نیز نوشته‌اید؟

— بله. چند هفته، شاید هم چند ماه قبل از اعلان جنگ.

— دچار خفقان نمی‌شدید؟

— در و نیز؟

— بله، در و نیز آن زمان.

— نه. من واقعاً متوجه نبودم. در «فنیچه» (Fenice)، فصل ابراهای

۱. نقاش بزرگ ایتالیایی مکتب و نیز (۲۶ یا ۱۵۲۵-۱۴۶۰).

«وریست‌ها» (Véristes) بود؛ و در میدان شهر آهنگ‌های «وردی» را می‌زدند. «کارپاچو» (Carpaccio) مسلماً، «تینتوره» (Tintoret) ^۱ در «اسکولا سان‌روکو» (Scuola san Rocco)، هم‌چنین «تیه‌پولو» (Tiepolo) را نمی‌شد ندیده گذشت.

– «کورین» تازه مرده بود؟

– آره.

«ژان شرال»، به نوبه خود مهره‌ای روی صفحه بازی قرار می‌دهد، درحالی‌که پیشاپیش می‌داند که این حرکت او، گروهی از مهره‌هایش را که در خطر محاصره مهره‌های کناری آقای «لیو» هستند، نجات نخواهد داد.

بوی کانال، آرام آرام، اطاق هتل «ساتورنیا»ی ونیز را پسر می‌کرد:

– بین تو و «دامین»، در کوچه «شاتو» (Chateau)، چه اتفاق افتاده بود؟

«شرال» یکه می‌خورد. ناگهان، سردی نگاه «کلود». و خشونت

۱. طرفداران مکتب ادیبی «وریسم» (Vérisme) این مکتب در اواخر قرن نوزدهم (۱۸۹۰) در ایتالیا بوجود آمد و نوعی مکتب ناتورالیسم است در مقابل مکتب رمانتیسم.

۲. «جاکوپو دی ربوستی» (Jacopo di Robusti) معروف به «تینتورتو» نقاش معروف ونیزی (۱۵۹۴-۱۵۱۲) که یکی از سری کارهای عمده او، نقاشی‌های کلیسای «سان روکو» در ونیز می‌باشد که در سال ۱۵۸۷ میلادی پایان یافته است.

صدایش.

- تو خیلی خوب از جریان آگاهی. ما با هم دعوا کردیم.

همین و بس.

گفتن آن لازم بود. در صورت لزوم تکرار آن: «ما با هم دعوا

کردیم.» و اضافه کردن: «همین و بس.»

- به خاطر «کورین»؟

از شنیدن این حرف «شرال» لبخند می‌زند: گویی، بعد از سوت

خطر يك حمله قریب الوقوع، نفس راحتی می‌کشد.

- نه، به خاطر او نبود...

با وجود این، در آن شب، برای اولین بار، «کورین» در وسط

آنها بود. «شرال» برای دیدن او به آنلیه‌ای رفته بود که «دامین» در

کوچه «شاتو» برای «کورین» اجاره کرده بود، و «کورین» مست،

مواد مخدره استعمال کرده، و گریبان روی تخت دراز کشیده بود.

- «کورین» ماجرا را برایم تعریف کرد، با وجود این...

- او هیچ‌چی نمی‌فهمید. او از آنچه بین ما گذشت و گفته

شد، هیچ‌چی نمی‌فهمید. چون خواب بود.

«کورین ویل» بادهان‌باز، چشمان کاملاً بسته، دامن تانزدیکی‌های

باسن بالا رفته، روی کاناپه دراز کشیده بود و «شرال» او را در حال

خواب تماشا می‌کرد.

- تو می‌دانستی که او پیش «ژرژ» رفته است و نمی‌توانستی

این امر را تحمل کنی...

«شرال» هم، به نوبه خود، به طرزی خشن می‌خندد.

- «ژرژ» هم نتوانست آن را تحمل کند. او موفق شده بود که

«کورین» را مست کند تا دیگر گریه کردنش را نبیند.

– و به خاطر این بود که...

– نه، به خاطر این نبود. ما باهم دعوا کردیم، آره، واقعاً هم

دعوا کردیم، ولی نه به خاطر این...

صبح، علی رغم باران، «ژان شرال» تصمیم گرفت، که از اطاقش خارج شود. بارانی اش را به دور خودش پیچیده است، و سر برهنه، در باران داز گردش می کند. در مه خاکستری و غلیظ، تنها شبیح چند تفنگدار دریایی امریکایی به چشم می خورد. يك «ریگشا» کش، در کنار ستون چوبی چمباتمه زده است. قایق های لنگر انداخته، با نوسان های آهسته، به هم می خورند.

در انتهای يك قایق، قیافه دختری، به محض ظاهر شدن ناپدید می شود. «ژان شرال» مکث می کند. نگاه وحشت زده «نانه»؟ مثل «نانه»، بیش از پانزده سال نداشت. می دانست که «نانه» نیست، می دانست که نمی تواند «نانه» باشد.

«شرال» مکث می کند. دو تفنگدار دریایی امریکایی، با يك زن که به ستونی تکیه کرده است، حرف می زنند، یا سعی می کنند حرف بزنند، و سرانجام یکی از آنها به صورت زن کشیده ای می زند. بعد، با قدمهای بلند، و با صورتهای سرشار از شادی و شمع، مثل پسر بچه های دبیرستانی در تعطیلات آخر سال، دور می شوند.

کمی دورتر، يك ناو هواپیمابر، خیلی دراز، و خیلی سفید –

با خاکستری — در زیر باران، بی حرکت، در خلیج لنگر انداخته است.

آقای «لیو»، با پشت دست، کتاب را که در جلویش قرار دارد نوازش می کند. گویی عتیقه‌ای است بسیار گران بها.

— چرا برای نوشتن، نام مستعار را انتخاب کردید؟

— نمی دانم. در آن زمان رسم بود. همه همین کار را می کردند.

من هم برای خودم نامی خلق کردم: خیلی وسوسه انگیز بود که آدم خودش برای خودش نامی انتخاب کند... با ابداع نامی که مال من نبود، من کمی هم خردم را خلق می کردم.

— و شخصیت اصلی کتاب، یعنی «میشل»، خود شما هستید؟

— يك کمی، شاید، خیال می کنم...

— فقط يك کمی؟

— شاید هم خیالی. بله، «میشل»...

آقای «لیو»، عینکش را برمی دارد، به دقت پاك می کند: بی سبب،

قطره اشکی از گونه‌ چپش روان است. اشك پیری.

«ورا» می گفت:

— خسته‌ای، اینطور نیست؟

— آره، يك کمی. خیال می کنم.

– چند لحظه تنهایت می‌گذارم که استراحت کنی. «شرال» به-
قصید بلندشدن از جایش حرکتی کند:

– کجا می‌روی؟

– جای دوری نمی‌روم. همین‌جا، توی باغ، توی آفتاب‌می‌مانم.
سعی کن به‌خوابی.

– احساس می‌کنم که کاملاً از پا درآمده‌ام.

نیاز به گفتن این مطلب، گویی با گفتن این مطلب...

– فرسوده...

– آه، عزیزم!

لخت لخت، در بالای سر «شرال» ایستاده است، به‌طرف او خم
می‌شود – پستانها آویزان، و چون هدیه‌ای پیش کش شده‌اند – و با
توك لب پیشانی او را می‌بوسد.
– استراحت کن.

صدای برخورد پاهای لخت در روی کاشن‌ها. شیر آبی که باز
است. «ورا» دوباره در جلو پنجره‌ای که باز است، می‌ایستد.
– می‌بینی، من اینجا هستم.

«شرال» به‌سختی نفس می‌کشد. دست چپش را که به‌حالت
مشت روی سینه‌اش قرار داشت، آرام آرام باز می‌کند. تپه چون تابلویی
از «سزان». آفتاب.

علاقه آقای «لیو»، به‌موضوع بحث، درست شبیه علاقه شدید

حشره شناسی است که با نوک پنبس فلزی ظریفی (محول ضد عفونی در دسترس — اتری که «کورین» می خورد) حساس ترین نقطه بدن حشره بزرگی را کشف کرده باشد، حشره‌ای که بالهایش در تارها گیر کرده است، و به آرامی در شرف مردن است.

— در «منرب»، حتی در آن موقع، شما دیگر نویسنده‌گی را کنار گذاشته بودید؟

— نه.

— و قهرمان شما، قهرمان کتاب، یعنی «میشل»... او هم نویسنده بود؟

— آره.

— چرا؟

— نمی دانم. شاید برای اینکه خود من نویسنده هستم، یا نویسنده بودم، بهتر می توانستم شخصیت يك نویسنده را درك کنم.

ويك روز صبح، از لای دری نیمه باز — در اطاق شماره ۲۲ — «شرال» ناشناسی را دید که وسط دوپای «کارلوتا» (Carlotta)، فاحشه دورگه خوابیده است. رانهای از هم باز کارلوتا. چند لحظه بعد «شرال» وارد اطاق شد. «کارلوتا» داستان فکاهی می خواند، و پیشنهاد «شرال» را نپذیرفت. «شرال» یک دسته اسکناس از کیف بغلی اش در آورد، و «کارلوتا» آهی کشید، داستان فکاهی را روی میز کنار تخت گذاشت، و حتی بدون اینکه از جایش بلند شود تنک اش را پائین آورد. شب، در اطاقش، «شرال» سعی کرد بنویسد. ولی قلمش روی کاغذ سفید معلق ماند، و حتی چند کلمه هرزه‌ای را هم که به زحمت موفق شد به روی کاغذ بیاورد، گویای هرزگی صحنه‌ای که او می خواست توصیف کند نبود.

آقای «لیو» با احتیاط سیگاری روشن می کند.
- میل دارم بدانم که «دامین» چه جور آدمی بود، چون حالا دیگر لازم است که از او حرف بزنیم.
- ما همدیگر را روی نیمکت دبیرستان «کندرسه» Condorcet شناختیم.

- ولی، او از شما مسن تر بود...
- اه! فقط دو سال. ولی در آنموقع او تنبل ترین شاگرد کلاس بود. خیال می کنم، در کلاس اول دبیرستان دو سال ماند. و برای همین هم ما با یکدیگر همکلاس شدیم.
- خیلی به هم نزدیک بودید؟
- خیلی نزدیک، آره...

در صدای «ژان شرال»، یک نوع تردید وجود دارد. تکرار می کند: «خیلی نزدیک، آره...»، ولی آقای «لیو» پافشاری می کند:
- ولی شما، شما شاگرد زرننگ کلاس بودید، نفر اول، و عزیزدانه معلمین، اینطور نیست؟
«شرال» لبخند می زند:

- از کجا این مطلب را می دانید؟
- فقط حدس می زنم. وهم چنین حدس می زنم که چه چیزی در او می توانست شما را جلب کند.
- یعنی؟

– یعنی همه چیز: زشتی، تنبلی، حاضر جوابی، وقاحت، ولکه‌های جوهر دستهایش...

– قوهٔ تخیل شما مرا به تعجب وادار می‌کند...

آقای «لیو» سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می‌کند.

– مدتی است که باید بدانید، که من شما را از خود شما بهتر

می‌شناسم.

«دامین» از جبهه، نامه‌ای برای «شرال» فرستاده بود که در آن

حوادث جنگ را تعریف می‌کرد:

«ما ساعت‌ها در انتظار چیزی هستیم که نمی‌تواند به وقوع بپیوندد.

تو هم به نوبه خودت خواهی دید: انتظار بهترین ناصح است. انتظار

به تو آن چنان قدرتی می‌دهد که از قبول زمان سرباز زنی. مخصوصاً

وقتی که صدای خمپاره‌ای که تازه در کنارت منفجر شده از خواب

بیدارت کرده باشد. مگر اینکه صدای یک خمپاره هم برایت خواب آور

باشد. و این خودش خیلی جالب خواهد بود: که تو در زیر بمب و

خمپاره هم بتوانی بخوابی: ... شاید، بی‌خیال، و از روی بیکاری، در

حال نوازش دختری باشی. و بی‌اعتناء به سروصدایی که نمی‌توانی

بشنوی. تا اینکه گلوله‌ای که تو نمی‌دانی از کجا شلیک شده سر برسد.

انتظار به پایان رسیده. کتاب هم همینطور بایسک کمی شانس، اسمی

بر روی لوحی مرمرین باقی خواهد ماند... چه کسی گفته است که

نوشته‌ها باقی نخواهد ماند؟»

بعد، آقای «لیو» اخطار می‌کند:
- شما اصلاً به بازی توجه ندارید. حساب مهره‌های شما پاك است.

آقای «لیو»، تمام يك ردیف مهره‌های صدفی چسبیده به هم جناح راست صفحه بازی «گو» را، یکی یکی، از روی صفحه برمی‌دارد. (سنگ‌ریزه‌های پلاژ، در پایین ویلا. در سالهای ۳۶، ۳۷، ۳۸. در ۳۹، «ژان شرال»، برای نوشتن کتابی، به ونیز رفته بود.)
- عجیب است. کتاب‌هایی که «میشل» می‌نوشت همان کتابهای شما هستند.

- طبیعی است. اگر من نویسنده‌ای خلاق می‌کنم -- چقدر در حقیقت این کار مشکل است -- او کتابهایی را می‌نویسد که من می‌نویسم. این طبیعی است.
- «بازی آریل»، (Le Jeu d'Ariel) کتاب «میشل» شما، همان است که...

آقای «لیو» از حرف زدن بازمی‌ماند. دوباره نوبت بازی با او است و باید فکر کند: آخرین حرکت «ژان شرال»، فقط يك دیوانگی محض است یا اینکه سر آغاز يك تاكتيك فوق‌العاده ماهرانه؟
- به فکر فرو رفتید؟

آقای «لیو» تصمیم می‌گیرد: تاكتيك ماهرانه. وعجمله‌ای ندارد.
- اینطور به نظر می‌رسد که گویی قهرمان شما، یعنی «میشل»،

شما را هم به وحشت دچار می کند. یا شما را به وحشت دچار می کرد...
- نمی دانم. وحشت؟

- بله، وحشت. شما از او با يك جور ترس به خصوصی حرف
می زنید.

- من، مدت ها است که این کتاب را دوباره نخوانده ام...
- البته.

و بعد، پس از مکثی:

- از اینکه اینطوری از کتابتان حرف می زنم، از دست من
اوقاتتان تلخ نمی شود؟

و «کلود» - باران، کاغذ دیواری با طرح های از مد افتاده،
بطری بوروبون - که می گفت:

- اگر به تو بگویم که نتوانستم آخرین کتابت را بخوانم، از
دست من اوقات تلخ خواهد شد؟

سه سال: شاید دو یاسه کیلو وزنش زیادت تر شده بود، ولی عطرش
همان عطر سابق بود. همین طور رنگ موها که حتی يك موی سفید هم
در آنها نبود... با این همه، در کنار لبها چروکها پدیدار شده بودند.
ورنگ شیرینی شانها و کفلها. «کلود» می خواست از پیشنهاد عشقبازی،
که بی اراده از دهانش پریده بود، انتقام بگیرد.

- از دست من اوقات تلخ نیست، اینطور نیست؟

- من برای کسی چیز نمی نویسم.

– به این حرف معتقدی؟

باز هم خشن، با لحنی قاطع، خشک، چشمانی هاله بسته، دهانی ناگهان زشت. در بیرون: باران.

– به این حرف معتقدی؟ ولی من، فکر می‌کنم، مطمئن هستم

که . . .

– مطمئن؟

– اه، از هیچ‌چی! مهم نیست...

از پاکت سیگار نیمه‌مچاله شده داخل کیف دستی اش سیگاری بیرون آورد و روشن کرد – کیف کهنه پوست خوک، فروشگاه سن ژرمن، تاریخ خرید ۱۹۵۸، مسافرتی به پاریس، چند هفته قبل از اینکه برای اولین دفعه... رفتن بادیگری.

– مهم نیست!

«کلود»، درحالی‌که روی آرنج تکیه داده است و بدنش به بدن «شرال» فشار می‌آورد، با حالتی عصبی دنبال فندک می‌گردد.

«شرال» دست‌هایش را دراز می‌کند. هذیان می‌گوید. در زیر پنجره‌ها: صدای برخورد آرام موج‌ها در کانال، و صدای باران. و احتیاج او به حرف زدن با «کلود». «کلود» دراز کشیده است، گویی وجودش، از این شب، هم‌چنین از این گفتگویی که تمام شب ادامه داشت، جدا شده است.

«شرال» می‌گوید:

- من «ژرژ» را دوست داشتم، می فهمی؟ مثل يك دوست، مثل يك برادر. ولی...

«کلود» جواب نمی دهد. «ژان شرال» اگر از نزدیک به او نگاه می کرد، یا روی او خم می شد، می دید، که به خواب رفته است، یا چرت می زند. دست های «کلود» در امتداد بدنش قرار دارد.

- او حرف می زد، من گوش می دادم. او همان کلماتی را ادا می کرد، که خود من از بیان آنها عاجز بودم. یا خیلی بد بیان می کردم. «کلود» چشمهایش را باز می کند. یکی از چشمها را. به «شرال» نگاه می کند، در حالت بین خواب و بیداری تکان می خورد، زیر لب چیزی می گوید که او نمی شنود.

- «ژرژ» به جای من حرف می زد. و من جز اینکه ساکت باشم کاری نداشتم که بکنم.

کمی بعد، در زیر طاق نمای پر نقش و نگار کافه «فلوریان»، «کلود»، آرام آرام گیلاس جینش را مزه مزه می کند.

- آن دختر به تو نگاه می کرد.

- از کجا می دانی...

- اطمینان دارم!

- تو او را نمی شناختی؟

پیشخدمت کافه، تمسخر آمیز، میزهای بی مشتری را پاک می کند. دختر جوان، فشرده شده در بارانی خاکی رنگش، از وسط میدان

به طرف گوشه شمال شرقی می رود. کبوتری در میدان به چشم نمی خورد.

– او، دختر...

«شرال» یکه می خورد.

آقای «لیو»، بدون آنکه چشمش را از روی صفحه بازی بردارد می گوید:

– ولی چیزی که باعث تعجب من است، البته تا آنجایی که من می توانم تشخیص بدهم، این است که کتابهایی که قهرمان شما، یعنی «میشل»، می نویسد، همه همان کتابهایی هستند که بعدها شما نوشته اید. بعد از کتاب «چشمهای آسمان». همه آنها کتابهای شما هستند که قبلاً وجود نداشتند. به عبارت دیگر، می خواهم بگویم، کتابهایی که شما هنوز ننوشته بودید.

– در هر صورت، همه این مطالب مربوط به گذشته ای آن چنان از یادرفته، آن چنان دور است...

– پس، چه کسی، آنها را، آن کتابها را نوشته است؟

در وجود «ژان شرال»: دوباره درد شدید ناگهانی.

– ببخشید...

از جایش بلند می شود. تلو تلو می خورد. پنجره را باز می کند. بخار آب و مه غلیظی که از طرف کوه می آید، همه چیز را در بر گرفته است. روشن شدن قبل از وقت چراغها در ناو هواپیمابر غول پیکری که در شرق و در دهانه خلیج لنگر انداخته است.

به شدت نفس می کشد، و دو قرص را یکجا می بلعد.
- طبیب استرالیائی شما، غیر از این قرص ها هیچ داروی مؤثرتر
دیگری برایتان پیدا نکرده است؟

و طبیب اهل «آوینیون»:
- شما باید کمتر مشروب بخورید...
او یک مرد سیه چرده اهل «کرس» بود که به مسائل خصوصی
بیمارانش توجهی نداشت. «ورا» در سالن انتظار منتظرش بود.
و بلافاصله، دلواپس، با قیافه ای گرفته:

- خوب؟

- هیچ.

- چیزی نگفت؟

- چرا: که من باید کمتر مشروب بخورم.

- می بینی که حق با من بود!

در جلوی دو پیرزن کلاه بسر، که مجله های قدیمی را ورق
می زدند، به شدت به صورت «ورا» کشیده زده بود. «ورا» چیزی نگفته
بود.

شب «ورا» گریه کرده بود.

«شرال» چیزی نگفته بود.

«ژان شرال» تکرار می کند:

– «ژرژ» به جای من حرف می زد، و من جز اینکه ساکت باشم کاری نداشتم که بکنم.

– و وقتی که او مرد؟

– آن وقت، من سعی کردم، خودم به جای خودم حرف بزنم.

لکنت زبان، کلمات نیمه تمام، صدای ناهنجار خود و انندۀ صدا

گرفته. «شرال» سرش را خم می کند.

– گلویم یکدفعه درد گرفت.

و «کلود»، دلسوز:

– تو خیلی حرف می زنی. یک کمی حرف نزن – و خیلی آهسته

اضافه می کند: من به جای تو حرف خواهم زد.

ولی «شرال»، هیچ صدایی را نمی تواند بشنود. درحالی که به -

پشت دراز کشیده است، به صدای باران گوش می دهد – روی تخت،

در اطرافش، برگ های کاغذ سفید پخش و پلا شده اند.

وقتی که «شرال»، دوباره به کنار صفحه بازی برمی گردد، آقای

«لیو»، بی درنگ، حمله می کند.

– میشل، شما، پیغمبر نو میدی بوده است.

بدون اینکه منتظر جواب شود:

– و «ژرژ دامین»، در پایان، مرگش...

«ژان شرال» دستش را به طرف بطری بوربون تقریباً خالی دراز

می‌کند.

- شما هم مثل من، از ماوقع آگاهید. او خودش را کشت.
این موضوع قطعی است.

- او، در هر صورت، شهادت این کار را داشت.

- شما در شهادت او شك داشتید؟

- در شهادت او، در شهادت شما، در شهادت خودم. آیا همه ما،

وقتی که پای تصمیم گرفتن در این مورد پیش می‌آید، ناتوان نیستیم؟

- این تصمیمی است که، کم و بیش، هر انسانی مدتها آن را چون

باری به دوش می‌کشد.

- و شما؟

- من منتظرم.

- شما مثل سگ بیماری جان خواهید کند. دراز خواهید کشید.

چشمه‌ایتان را خواهید بست، ولی مرگ بسراغتان نخواهد آمد...

- ولی من...

- شما هم. همه شما. ولی من آخرین نفری خواهم بود که

برای این کار سرزنشتان می‌کنم.

«کورین ویل»: ولی شما نمی‌ترسید؟

«ورا» - در آخرین روز: من خیلی از شب وحشت دارم.

«ژان شرال» می گوید:

– «دامین»، تقریباً به همان اندازه که از کلمات متنفر بود، از سکوت متنفر بود.

– منظور؟

– همه زندگیش، یک راه پیمایی طولانی در روی طناب باریکی بود که بین سکوت و کلمات کشیده شده بود. از سوی سکوت به سوی کلمات، کلماتی که به محض اداء شدن خاموش می شدند.

آقای «لیو»، دستش را به طرف کاسه مهره‌های بازی دراز می‌کند، و با انگشتانش با مهره‌های سنگی بازی می‌کند. صدای ریگ‌ها در اثر حرکت امواج.

– وزندگی شما، دوست عزیزم، پیمودن همان راه است در جهت مخالف: از سوی کلمات به سوی سکوت.

آقای «لیو» از حرکت دادن انگشت‌هایش در میان مهره‌های سیاه دست برداشته است.

«ژان شرال» اضافه می‌کند:

– از سوی کلماتی نامفهوم به سوی سکوتی بیهوده...

اه! «کلود»!

«شرال»، در حالیکه دو دست «کلود»، چون گیره‌ای، به پشت گردنش قلاب شده بود، از شدت کام‌جویی، و از فرط میل به ایتار خود (برای اولین دفعه) روی بدن او افتاده و از حال رفته بود. چهره «کلود»

مرموز و نفوذناپذیر، لبهایش بسته، و پلک‌هایش فرو افتاده است. زن تمام دلواپسی‌ها، و همچنین تمام خواهش‌هایش را در عمق وجودش نگاه می‌دارد، از سهم کردن آنها امتناع می‌کند.

— اه! «کلود»!

لب‌هایش روی گردن او، شانه‌های او، پستانهای او می‌لغزد و آنگاه آرامشی ناگهانی — وهم‌چنین مهربانی. از پنجرهٔ باز، صدای آوازقایق‌رانی، که در زیر باران سبزیهای توی قایقش را خالی می‌کند، شنیده می‌شود.

«ژان شرال»، که قصد داشت مهره‌ای روی صفحه بازی قرار دهد،

مکشی می‌کند:

— امروز چرا، از آن کتاب، به این نحو حرف می‌زنید؟

— برایتان دلیلش را می‌گویم: برای اینکه دیشب آن را دوباره

خوانده‌ام.

— ولی این کتاب کهنه شده است، مرده است. دیگر هیچ‌ارزشی

ندارد. من آن را سی سال پیش نوشتم، حتی آن را بیادهم ندارم.

— همهٔ مطالب آن، یعنی، مرگ، جنگ...

— ساختگی است. همه ساختگی است.

— شما جنگ بوجود می‌آورید! دوست بسیار عزیزم، من چقدر

شما را تحسین می‌کنم. منی که نتوانستم حتی جنگ‌هایی را که فقط

در نیمه‌راه به آنها پیوسته بودم، به پایان برسانم! حوصله‌تان را سر

می‌برم، اینطور نیست؟

– نه، فقط منظور تان را نمی‌فهمم. همین‌ویس.

– ولی من، من می‌خواهم شما را درك كنم. شما برای من خیلی دور از دسترس هستید. بفرمائید، مثلاً عنوان آخرین کتابی که قهرمان شما در ونیز می‌نویسد: «بازی آریل».

– مقصود؟

– این تقریباً عنوان یکی از کتاب‌های «دامین» است به‌نام: «چنبر اورژل» (Nœud d'Urgel).

– آره، من بعدها متوجه شدم.

– فقط يك بی توجهی...

– آره، يك بی توجهی. بازی کنیم...

– اجازه می‌فرمایید.

آقای «لیو» از قاب سیگار مطالایش سیگار دراز و باریکی بیرون می‌آورد، کبریتی روشن می‌کند. پك غلیظی می‌زند.

– امشب دیگر من خیلی حال بازی کردن را ندارم. چشمهای من...

يك بار دیگر عينك دوره فلزی ظریفش را پاك می‌کند.

– در کتاب شما، عشق «کارلا» به «میشل»، مطلق و تمام عیار بود،

اینطور نیست؟ مقصودم اینست که، فقط يك کشش و جاذبه معنوی نبود،

به عبارت دیگر افسونی نبود که «میشل» بر «کارلا» اعمال می‌کرد، بلکه

خواهش تن هم وجود داشت. شهوت محض.

«شرال»، چون کسی که به‌دام افتاده باشد، در صندلی راحتی نشسته

است: محکوم به پاسخ‌گویی است.

– آره.

- «کورین ویل» را به همین نحو می‌خواستید؟
- آره.

- او در دسترس شما بود؟
- آره.

- شما می‌توانستید...؟
- آره.

- نتوانستید...؟
- نه.

- و «دامین»؟ او توانست، اینطور نیست؟
- چرا او توانست؟

- برای اینکه پیغمبری نو مید بود، اینطور نیست؟
- نو مید، آره.

- شما او را کشتید.

- عقلمان را از دست داده‌اید. همه کس می‌داند که او چه طوری

مرد.

- می‌دانم. مقصودم این بود، که شما، «میشل»، شخصیت اصلی،
قهرمان، پیغمبر کتابتان را کشتید.

- پایانی لازم بود.

- شما این پایان را انتخاب کردید.

- «کارلا» خودکشی کرده بود...

- آن وقت «میشل»...

- مقصودتان چیست؟

- هیچ. به شما گفتم که من دیشب کتابتان را دوباره خواندم،

و برایم جالب بود.

— «کورین ویل» از «ژرژ» متنفر بود، اگر این آن نتیجه‌ای است که شما می‌خواهید بگیرید.

— شما این مطلب را مسلماً بهتر از من می‌دانید!

«ژان شرال» به‌خنده می‌افتد.

— آقای «لیو»، شما واقعاً مرا متعجب می‌کنید. شما، با وضع فعلی‌تان، و با آنچه در گذشته بوده‌اید: توجه شما را رمان مزخرف و فراموش شده‌ای جلب می‌کند، که سی‌سال پیش یا بیشتر یک نویسنده فرانسوی در اثر یک شکست عشقی نوشته است!

— حق با شماست، خیلی بی‌هوده است. دیگر با شما در این باره صحبت نخواهم کرد.

— بازی ما؟

— ما برای تمام کردن آن خیلی فرصت داریم.

«ژرژ دامین» نوشته بود:

«من همه قدرتم را به کار می‌برم تا این دنیا را — که جایی برای من در آن وجود ندارد — انکار کنم. و هرچه بیشتر دستهایم را دراز می‌کنم، بیشتر آنچه مورد علاقه منست از من دور می‌شود. نتیجتاً من خواهش تن را به قیمت زندگیم انکار می‌کنم. و نویسندگی را به قیمت بقیه چیزها.»

«شوال» سرانجام اعتراف می کند:

— بعد از مرگ «ژرژ»، من جز اینکه بیهوده سعی کنم که صدای او را بیابم کار دیگری نداشتم که بکنم. برای شما گفتم، که او وقتی که زنده بود، به جای من حرف می زد. وقتی هم که مرد، سکوت او سکوت من شده بود. او برادر من بود، فاسق «کورین»، دوست دوست من، و هم چنین پدر «ورا»: در این کلاف سردرگم، جای واقعی من کجا بود؟ چگونه می توانستم خودم را بیابم؟ از سی سال به این طرف که «دامین» مرده است من نتوانستم به این مقصود برسم. خودکشی او آنچنان دقیقاً خودکشی من است، که بعضی اوقات از خودم می پرسم، که آیا در آخرین لحظه، طپانچه بدست، لوله طپانچه روی گیجگاه— موزیانه — زهرخندی روی لبانش نقش نبسته بود، زهرخندی که معنی آن این بود که او مرا به زندگی کردن و ساکت ماندن محکوم می کند. این دفعه آقای «لیو»، که میل نداشت بشنود، تقاضا می کند:

— برویم سر بازی خودمان، میل دارید؟

۵

- آخرین روز، در کافه «فلوریان»...

- آره.

- می دانستم...

«ورا» نگاهش را برمی گرداند. دستش روی سینه اش قرار دارد:
دو انگشتر طلا، و درمیچ دست چپ، دست بند بزرگ طلائی توخالی،
و جرننگ جرننگی شبیه جرننگ دست بند زندانیان...

رننگ پستانها کمی روشن تر از رننگ طلای دست بند است.

به طرف «ورا» خم می شود، و با انگشت لبهایش را لمس می کند:

- از اینکه همه این مطالب را برایت تعریف می کنم از دستم

اوقات تلخ نمی شود؟

- مسلماً که نه.

- فهمیده بودم که دیگر پایان کار است.

و لبهای دختر جوان نیمه باز است: شاید در انتظار کام جویی.

ولی «شرال» از جایش بلند می شود. ظهر شده است. در چهارچوب

پنجره باز، چشم انداز «منرب» - مثل یکی از این شهرهای افسانه ای

روی کتیبه‌های ایتالیائی — برپهنه آسمان نقش می‌بندد.
— به‌من گفته بود که دوباره خواهد آمد، ولی...

بازی به آرامی سروسامان می‌گیرد — یا از هم می‌پاشد. مهره‌های سیاه و سفید که با هم روبرو می‌شوند، یکی یکی همدیگر را از میدان بدر می‌کنند: در وسط، تنها خانه‌های خالی صفحه بازی باقی می‌ماند، خانه‌هایی که دورشان را ورقه‌نازکی از سنگ لوح احاطه کرده است. و این‌خلافاً نمایشگر پیروزی است. «کلود» دوباره آمده بود که دوباره برود.

چرا ونیز؟

در سوال آقای «لیو» از حيله گری، یا خشونت نشانه‌ای نیست. فقط می‌پرسد: «چرا ونیز؟» ولی «ژان شرال» تردید دارد.
— چرا نمی‌بایستی ونیز باشد؟ من ونیز را دوست دارم، همیشه دوست داشته‌ام. حتی، قبل از جنگ...
سکوت می‌کند: در نگاه چینی پیر چیزی شبیه به تمسخر می‌خواند.

با وجود این، آقای «لیو»، برای اینکه به ادامه صحبت وادارش کند، دنباله حرف او را می‌گیرد:

- قبل از جنگ...

- «قبل از جنگ» من، شما را وادار به تبسم می‌کند، اینطور نیست؟

- اه! نه! من و نیز را قبل از آخربن جنگ «شما» دیده‌ام (روی کلمه «شما» تأکید می‌کند)، فقط متوجه نمی‌شوم، که شما از رفتن به آنجا چه لذتی می‌بردید. همین‌و بس. من تبسم نمی‌کنم.

قیافه خسته «شرال»، يك نخستگی ناگهانی. میل دارد، اطاق، بازی، و این مردی را که تا این حد به آرامی وزیرکی از کوره بدرش می‌برد، ترك کند. ولی، تقریباً با خشونت، عکس‌العمل نشان می‌دهد:

- شما از زمانی که ما را می‌شناسید، باید بدانید که «ما» (تاکید روی کلمه «ما» را به حساب خودش می‌گذارد) دوست داریم که در کنار آب بمیریم، یا بپوسیم. خودمان را در گل ولای محبوس کنیم. و به آرامی تا گلو در لجن فرو برویم. شاید همین امر است که در بدترین لحظات، تاریخ و نیز، یا تاریخ ما، ما را به و نیز کشانده است. نگاه بکنید به «نیچه»، «توماس مان»، «واگنر»، «مالر»... (Mahler) همه!

آقای «لیو» زیر لب می‌گوید:

- آلمانیها. شما يك باره و سراپا مسئولیت کسانی را به عهده می‌گیرید که...

- خیلی خوب می‌دانید که «توماس مان»...

۱. گوستا و مالر، رهبر ارکستر و آهنگساز مشهور اتریش که سنفونی ده گانه او شهرت جهانی دارد و کسی است که بعد از بتهوون (سنفونی نهم) بیش از هر کس دیگر از کور و آواز در سنفونی‌هایش استفاده کرده است.

– در مراسم رسمی رایش سوم موزیک «واگنر» را می نواختند.
این بار، «شرال» دیگر پاسخ نمی دهد. دیگر از خودش دفاع
نمی کند. آقای «لیو» نتیجه می گیرد:

– چیزی نمی گوید؟

– نه، هیچ. قشری بودن شما، مرا به وحشت می اندازد.

– بله، قشری بودن «ما»... و قبل از جنگ «شما»...

و چون «ژان شرال» همچنان ساکت می ماند، آقای «لیو»
بزرگوارانه، از جیب کت رنگ و رورفته اش، یک پاکت «ژیتان»
Gitane در می آورد.

– سیگاری بکشید، دوست من، سیگاری بکشید... در باره و نیز

یک روز دیگر صحبت خواهیم کرد...

«کلود» روز قبل به او وعده دیدار داده بود. او از «کان» وارد
می شد، و «شرال» برای آوردنش به ایستگاه راه آهن رفته بود. در قایق
موتوری، «کلود» بلافاصله تا کید کرده بود:

– می دانی، من نمی توانم بمانم.

– خیلی خوب کردی آمدی. حتی برای چند روز.

– فردا از اینجا میروم.

– امشب...

– من هنوز زنتم، مگر نه؟

۱. مشهورترین سیگار فرانسه.

- ولی فردا...

- آره.

«کلود» در انتهای قایق نشسته بود، قطرات آبی که مو تور قایق پخش می کرد با باران ریزی که همه شهر را از نظر پنهان می کرد مخلوط می شد. در جلوی «کافوسکاری» (Ca' Foscari)، «کلود» به «شرال» تبسم می کند - - یادب-ودها - گویی، می خواست که «شرال» هم به یاد بیاورد.

- تنها میروی؟

- نه.

- من این مرد را می شناسم؟

«کلود» سرش را تکان می دهد. در دو طرف کانال بزرگ، خانه ها و چشم اندازها، آرام آرام، بالا و پایین می رفتند و در نوسان بودند. و «شرال» سعی می کند از مطلب دیگری حرف بزند...
- یادت می آید؟ آخرین دفعه...

در تمام مدت یکماه، با همدیگر، تمام کوچه و پس کوچه های و نیز را زیر پا گذاشته بودند، کلیساها و قصرها را تا حد اشباع دیده بودند. «راسکین»^۱ (Ruskin) به دست، و «موران» Morand و «جیمس» James در جیب، تا خرخره خودشان را از معماری، مجسمه سازی و نقاشی پر کرده بودند... و «شرال» چشمهایش را می بست تا لنگ های دراز دختران دیلاق امریکایی را که از پله های آکادمی بالا می رفتند، نبیند.

۱. منتقد و جامعه شناس مشهور انگلیسی (۱۹۰۰-۱۸۱۹) که کتاب او درش جلد بنام نقاشان جدید و کتاب دیگرش بنام هفت چراغ معماری شهرت فراوانی دارد.

«کلود» می گفت: برویم دوباره «کارپاچو» Carpaccio ها را به بینیم: یک یا دو ساعت را در نمازخانه «اسکلاون» Esclavon سپری می کردند. «شرال» کوشش می کرد که خودش را قانع کند، که کله‌های بی‌مو، و بدنهایی که تا نیمه در زیر لاشه‌ اژدهایی، که «سن ژرژ» آنرا مغلوب کرده بود، پنهان شده بودند، گویای افسانه‌هایی هستند...
...ولی شب، وقتی که بالاخره در اطاق پانسیون «سگوزو» Seguso باهم تنها می‌شدند، حتی در همان زمان هم، سکوت حاکم بود، و چیزی نداشتند که به هم بگویند.

— یادت می‌آید؟

«شرال» مورمورش می‌شود.

حالا، روی کاناپه کافه «فلوریان» نشسته‌اند...

«ورا»، به آنها نگاه می‌کند، که در کنار هم، و در منتهی‌الیه سالن، در زیر طاق‌نمای کوچکی نشسته‌اند، طاق‌نمایی که روی دیوارهای آن مناظر روستائی به‌طور تصنعی نقاشی شده است. «شرال» نسبت به عکس‌های سابقش، عوض نشده است، خیلی کم عوض شده است. «کلود» هم همان زنی است که «ورا» او را دوبار، باقیافه‌ای شتاب‌زده، نزد مادرش دیده بود، و حالا کمی جا افتاده است و ظاهرش به زنان اسلاو شبیه است. و می‌گفت که چای چینی را ترجیح می‌دهد...

دختر جوان، در حالیکه روی تخت دراز کشیده است و تمام بدنش
حالت تمنی و پیشکش دارد، می گوید:

— شما دونفر خیلی به آنچه من تصور می کردم شبیه بودید.

— ما تا آن حد قیافه ماتمزده ای داشتیم؟

— تو قیافه ماتمزده نداشتی. فقط...

— فقط؟

— تنها. تو حتی در آن موقع هم تنها به نظر می رسیدی.

— «کلود» مرا ترك می کرد...

— می دانستم.

«ورا» دست هایش را دراز می کند، بازوانش را باز می کند...

اضافه می کند:

— تو هنوز هم او را دوست داشتی؟

— من به او احتیاج داشتم.

احتیاج به آن بدنی داشت، که حتی در همان موقع هم شروع به

پژمرده شدن کرده بود.

و ونیز هم مثل همین زن بود، که سعی می کرد — یادست کم،
سعی کرده بود — که «ژان شرال» را از نابودی نجات دهد. در حالیکه
خود او — ونیز، این زن... — در آب آلوده قرون، خزه ها و کثافات
اعصار، روز به روز بیشتر فرو می رفت و نابود می شد، و زمان چون
خوره ای — بدون ترحم — حول و حوش وجودش و حرکاتش را

می خورد، و نابود می کرد و لبخندش را به صورت شروع يك شكلك
مداوم در می آورد.

«کلود»، برای بیست و چهار ساعت، دوباره به ونیز آمده بود، برای
آخرین بار، و فقط برای بیست و چهار ساعت. باران آن قدر خفیف بود
که به زحمت می شد ریزش آن را حس کرد، ولی قطرات آن آرام آرام
در وجودشان نفوذ می کرد.

– هوای ونیز خیلی سرد است...

صورت «کلود» کبود بود. یقه بارانی اش را بالا کشیده بود.

– در اینجا، همینکه ماه اکتبر شد، زمستان شروع می شود...

با وجود این، حرف می زدند. گویی مسئله ای در بین نبود. و

باز گشت «کلود»، واقعاً باز گشت بود. و بعد، فردا: جدایی—رطوبت

با چسبناکی بیشتر، آغاز باران مداوم و شدید. و این دفعه باران درست

و حسابی، شلاق وار به روی کانال می کوبید:

– نمی دانم به کجا خواهیم رفت.

– با وجود این می روی.

– آره.

– خودت را به دست قضا و قدر رها می کنی؟

– يك کمی...

– مثل دفعه قبل...

«کلود» یکه می خورد:

— نه! نه مثل دفعه قبل!

در بار هتل سه‌ازدها، «ژان شرال» به‌ته لیوان خالی‌اش چشم دوخته است. در انتهای سالن، در گوشه‌ای تقریباً تاریک، روی کاناپهٔ مخمل قهوه‌ای‌رنگ — چسبناک — نشسته است. در کنار میز روبروی او دو فاحشه نشسته‌اند. آنها هم، هر دو ساکتند. هر دو با دامن سیاه چاک‌دارشان، و هر دو با گیس‌های جمع شده در فرق سر. یکی از آن دو، همان دختری که مسن‌تر بود، «نانه» را خوب می‌شناخت.

روی میز، جلو «ژان شرال»، چند ورق کاغذ سفید قرار دارد. قلم خودنویس او. ولی نوشتن، حتی نوشتن يك نامه بی‌اهمیت، برایش مستلزم آن‌چنان کوششی است که فعلاً از انجام آن ناتوان است — یا دیگر برای همیشه از انجام آن ناتوان خواهد بود.

آقای «لیو»، در سکوت، او را نظاره می‌کند. گاه‌گاه، لیوان چای نیم‌گرم را به لب‌هایش می‌برد، جرعهٔ کوچکی می‌خورد، و زبانش را به صدا در می‌آورد.

«ژان شرال» می‌گوید:

— وقتی که لذت مرد...

در آن تنها شب، آخرین شب، قبل از اینکه به خواب برود،

«کلود» می گوید:

– ما سعی کردیم.

همانطور بازویش به دور بدن «کلود» حلقه شده است، که بخواب می رود. ازدیوارهای اطاق، علی رغم سنگ مرمر، نقاشی ها، و تزیینات عجیب و غریب، يك نوع رطوبت چسبناك تراوش می کند.

«کلود» تکرار می کند:

– من سعی کردم.

«کلود» او را که به خواب می رود، نگاه می کند — چراغ رومیزی همچنان، در کنارش روشن است. روی پیشانی اش، در زیر چشمهایش، نشانه های سالهای ازدست رفته. دوبار «شرال» را ترك کرده بود، دوبار باز گشته بود.

– همیشه آرزو داشتم که...

چهره سخت و سرد «ژان شرال»، تنفس نامنظمش، و شکلکی که دهانش را کج و کوله می کند... در خواب ناله می کند. بسوی گند کانال.

«کلود» زیر لب می گوید:

– بخواب، من هنوز اینجا هستم...

برای يك شب. درحالی که، مرد دیگری، در اطاق هتل دیگری، در نزدیکی ایستگاه راه آهن، انتظارش را می کشد.

و در برابر طبیب استرالیایی ساختمان «هانك سنگك بانك»:

- بازهم، سرم...
- آمپولهایی که به شما دادم، حالتان را بهتر نکرد، نیروی بیشتری به شما نبخشید؟

- هیچ...
در قیافه استرالیایی، یاس و ناتوانی نمایان است. پرستار اهل مالزی، دست به سینه ایستاده است، و فشار بازوهایش، کفل و پستانهایش را نمایان تر می سازد.
- نتیجه؟

- نمی فهمم. نمی دانم. باید نزد متخصص بروید. در توکیو، یا اگر به اروپا برمی گردید...
- به اروپا بر نمی گردم.

ده، پانزده سال پیش «کلود» گفته بود:
- سعی کن. سعی کن. در کنار میزت بنشین، زیر آفتاب، روی تراس روبه روی «جودکا»، در باغ «سیلوستری»، چه می دانم، هر جای دیگر، ولی بازهم يك بار دیگر سعی کن. آنچه را که دیدی، آنچه را که دوست داشتی، بنویس...

«شرال» شانه هایش را بالا انداخته بود:
- درباره و نیز و درباره بدن تو بنویسم؟
و چون «کلود» تمسخر را در صدای او حس کرده بود، صورتش را بر گردانده بود. ولی ادامه داده بود:

- آره، درباره ونیز، درباره بدن من، درباره هر دوی آنها که این حد، هم آهنگ، پابه پای هم، به طرف سقوط و نابودی پیش می-روند.

بدن خسته اش. پستانهای خسته اش. پوست شیری رنگ کفلها و شانه هایش.

- هر چه را که میل داری، هر چه را که حس می کنی، بنویس... «شرال» از کوره در رفته بود:

- ولی من دیگر هیچ چی را حس نمی کنم!
ونیز، که چون کشتی زندانیان با اعمال شاقه، در زیر باران، در کنار پل های کپک زده و خزه دار، لنگر انداخته است، در شب و خاطر اش محو می شود.

در بار هتل، دوفاحشه، همچنان ساکت هستند. پره های بی حرکت بادبزن سقفی، بوی ترشیده میزها و مخمل کاناپه ها. آقای «لیو» دوباره پاکت ژیتانش را از جیبش در می آورد و به طرف «ژان شرال» دراز می کند.

- نه، متشکرم.

- سیگار را ترك کردید؟

گویی زیر سیگاری پر از ته سیگارهای له شده را نمی بیند.

- حالا نه...

- شما باید مثل من سعی کنید، در پی رؤیاهای غیر واقعی تری

باشید...

لحن صدای آقای «لیو»، حتی دعوتی را هم نمی‌رساند. فقط می‌رساند که تریاک شاید... ولی «ژان شرال» با حرکت دست می‌گوید:
- نه، متشکرم. خیلی دیر است...
فکر می‌کند: «دیگر، همه چیز بیهوده است و هیچ کاری ثمری ندارد.»

و بالاخره درونیز، «کلود»، هنوز نفس زنان، و با نگاه سرشار از محبتی که پس از عشق بازی در چشمهای آدمها وجود دارد، در کنارش دراز کشیده است:

- و تو؟

- منم از اینجا می‌روم.

دست مشت شده روی ملافه باز می‌شود.

- کجا؟

- نمی‌دانم. شاید، به سنگاپور، یا هنگ کنگ.

- ولی می‌روی آنجا چه کار کنی؟

صورتش در گودی شانه‌ها و گردن «کلود» قرار دارد: دردهانش بدن و عطر «کلود». موهای بور کمرنگ او به صورتش می‌خورد. «کلود»، همراه و هماهنگ، تمام وجودش را عرضه می‌کند، و سرانجام تمام بدنش از هم وا می‌رود، و تسلیم می‌شود و تسکین می‌یابد.
«شرال» می‌گوید:

- بازهم تورا می بینم. بازهم تورا خواهم دید.

- نه!

- دوباره خواهی آمد...

«کلود» فریاد می کشد: «نه!» يك فریاد: امتناع، لذت، گویی تمام بدنش...، بدنی که باوجود جواب نفی بیشتر خودش را عرضه می کند و ازهم وامی رود.

- نه!

- و آن مرد (کمی آهسته تر)، تو می خواهی با او باشی...؟

- نه.

«شرال» صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بود (داد و بیداد قایق رانان در روی کانال، و در زیر پنجره ها)، و «کلود» درحالی که ملافه فقط نیمی از بدنش را می پوشاند، در خواب بود. در گوشه لبها، چروکهای ظریف. «شرال»، با مهربانی باز یافته ای به او نگاه می کند، و «کلود» چشمهایش را باز می کند. برای يك لحظه: مدت زمانی که چشم به نیمه تاریکی عادت کند... بوی گند کپک زدگی از کف اطاق بلند می شود.

- تو خوشگلی.

- من پیرم.

- من داشتم به تو نگاه می کردم.

- من هم، بارها به تو نگاه کرده ام، و تو نمی دانستی...

به «کلود» لرزش خفیفی دست می دهد.

- و بعد از آن شبهای طولانی که تو در کنارم بودی. خشن،

سرد، بی حرکت. در آن شبهایی که هیچ چیز نمی توانست ما را بهم

باز گشت به‌ونیز: آنها، هر سال، در دورترین نقطه شهر، در نزدیکی «آرسنال» (Arsenal) یا «سان زانیپولو» (San zanipolo)، رستورانهای کوچکی کشف می‌کردند. رستورانهایی که برای توریست-ها ناشناخته بود. ساعت‌ها در محل تقاطع ساحل می‌ایستادند - و «شرال» به‌دختر کوچولوهایی نگاه می‌کرد که، در وسط میدانی در نزدیکی «گتو نووو» (Ghetto Nuovo)، سرگرم بازی بودند، بازی-هایی که مناسب سن کم آنها نبود.

«کلود» می‌گفت:

- فردا به «چیو کا» (Chiogha) خواهیم رفت.

- آره، پس، فردا به «چیو کا» خواهیم رفت.

و نیز برایشان به‌صورت سرزمین ناشناخته‌ای در آمده بود که در آنجا می‌توانستند هرچیز تازه‌ای را کشف کنند.

بعدها «شرال» خواهد گفت:

- می‌بینی، من واقعاً هر کاری که از دستم ساخته بود، انجام

دادم، تا بتوانم همان زندگی را که به‌من عرضه شده بود بپذیرم.

- می‌دانم...

و به «ورا»، که در سکوت گوش می‌دهد:

- آنچه من در «کلود» تحسین می‌کردم، این بود که او بدون

اینکه از خودش یا از من شکوه‌ای بکند، به حرفهایم گوش می‌داد. او

می‌توانست بفهمد، و گاهی اوقات با سکوتش بسیاری از دردها را تسکین می‌داد.

سکوت کم کم از میان می‌رود: سروصدا جای آن را می‌گیرد... در بار هتل، دو فاحشه، پر حرفی را شروع کرده‌اند. با لهجه کانتونی تو دماغی، که «ژان شرال» اتفاقاً چند کلمه‌ای از آن‌را می‌فهمد. فاحشه‌ها با صدای آهسته‌ای حرف می‌زنند. صحبت دربارهٔ امریکایی‌ها است. ناوگان هفتم. چشمهای «ژان شرال»، به درد و خسته شده است. در آن طرف در: دریا، کشتی‌های خاکستری و سفید بی‌حرکت در میان مه غلیظ، و باران که بند نمی‌آید.

در و نیز، درست نزدیک «آرسنال»، کمی دورتر از محل برخورد کانال‌ها، و تقاطع پل‌ها، ناگهان، چشم‌اندازی پرتلاؤ در امتداد دریایی آزاد پدیدار می‌شود — گسترده‌ای از آب صاف (صاف؟) که در زیر نور می‌درخشد، که حتی باران هم نمی‌تواند سکون آنرا برآشوبد. ولی، این چشم‌انداز هم چیزی جز خطای باصره نیست. این آب صاف در میان دیوارهای سدی سبز قام، در خواب است. و دریا، دست نیافتنی، در حالیکه تیرهای شکسته، یا پوسیده حد آن را مشخص می‌کنند، در جایی دورتر قرار دارد.

با این همه «شرال» گفته بود:
- «ورا»، برویم دریا را تماشا کنیم...
درحالیکه، آنها هرگز از محل شیرهای سنگی «آرسنال» دورتر
نمی‌رفتند.

- می‌دانی، در تمام مدتی که با تو زندگی کرده‌ام، هرگز به تو
خیانت نکرده‌ام.

- این مطلب را می‌دانستم.

- من، تو، چرا؟

- لازم بود که سعی کنم، پیدا کنم...

«کلود»، از کمر به بالاخت، با لکه‌های بنفش درنوک پستانها،
درحالیکه یکی از بازوهایش را در پشت گردن نهاده، به پشت تکیه داده
است. و «شرال» می‌داند، که چیزی نمی‌تواند بگوید. و باید سکوت
کند. آب در زیر پنجره‌ها، باران شدیدتر شده است. زنگ کلیسایی
که در نزدیکی است، به صدا درمی‌آید. صدای حرف: هنوز خیلی زود
است. ساعت پنج، ساعت شش، شب ادامه دارد. پلک‌های «کلود»
دوباره بسته شده‌اند. صدای تنفس او... «کلود» در خواب است. آن
وقت، «شرال»، برای يك بار دیگر، به دقت به صورت او نگاه می‌کند،
ولسی چیزی جز آرامش و سکون در آن نمی‌یابد. به چین‌های دور
چشمها، به لرزش خفیف لبها، و به لرزش پره‌های بینی در اثر نفس کشیدن،
نگاه می‌کند... بعد، خودش را روی تخت رها می‌کند و گسردنش

روی بالش قرار می‌گیرد. و برای اولین بار، قطرات اشك. قطرات اشك، او...

آقای «لیو»، تمسخر آمیز، بدون مقدمه شروع به حرف زدن می‌کند:

– به هر تقدیر، يك مرشد ناتوان و ناامید...

– او، ناامید، بود.

– ولی همینطور هم مرشد، دوست عزیز من، مرشد. کتابهای

شما...

– اه! کتابهای من؟

خنده زورکی «کلود»، بعد:

– از سه سال به این طرف هیچی از تو نخواندم. نه؟ چهار سال؟

– مقاله‌ای در يك مجله انگلیسی.

برای یادآوری این مطلب، که «ژرژ دامین» مرده، خیلی هم‌زنده

است. شرال می‌گوید:

– آخرین رمان «ژرژ» را در سری کتابهای جیبی دوباره چاپ

کرده‌اند.

– دیدم، «ب»... آنرا برایم فرستاد.

- زن «ژرژ» دارد نقش آدمهای کلاش را بازی می کند. نامه های
 قدیمی دیگران، و نامه های قدیمی او را پیدا کرده است...
 - می خواهد آنها را منتشر کند؟
 - مسلماً!
 - بیچاره «ژرژ»!
 - او خودش می دانست که چه کار می کند. تو دلت نسوزد.
 بدنهایشان چسبیده بهم، آرام آرام، به طرف نیستی کشیده می-
 شوند — همان نوع نیستی که «ژرژ دامین»، با خشمی آگاهانه، آنرا
 از هرمرگی هوشمندانه تر و نابودکننده تر می دانست، حتی از مرگی
 در قعر دریا با سنگی آویخته به گردن — ناخن های کلود شانه «شرال»
 را می خراشد، ولی «شرال» درد را حس نمی کند. در بیرون باران تند و
 شدید، و شب و نیز در اوائل پائیز.

«ورا» می گوید:

- ظاهر تان نشان می داد که همدیگر را دوست دارید.
 - در چنین لحظاتی همه، همدیگر را دوست دارند.
 - تو اینطور فکر می کنی؟
 «ورا»: گویی روزن امیدی:
 - تو اینطور فکر می کنی؟

درباز می شود و يك تفنگدار دریایی امریکایی در آستانه در ظاهر می شود. و می ایستد. دو فاحشه از جایشان بلند می شوند و به او اشاره می کنند که نزدیک شود. بزرگترین آن دو -- همان فاحشه‌ای که «نانه» را خوب می شناخت -- پستان خودش را نشان می دهد و آن را نوازش می کند. از پشت پیشخوان، يك چینی غول پیکر، بطری مشروب‌بی را به روی پیشخوان می گذارد. سه گیلاس. گیلاس چهارمی، با حرکتی به سمت «ژان شرال»؛ ولی «شرال» سرش را برمی گرداند.

آقای «لیو» سوال می کند:

- برای چه این همه نفرت؟ در هر صورت، اینها نوه و نتیجه‌های شما هستند... از خون شما. شما اینها را همین‌طور که هستند خلق کرده‌اید...

و «کلود»، در اطاق هتل، در حالیکه در جلو او، لغت می شود - شکم کمی جلو آمده...

- به هر صورت که حسابش را بکنی، جنگ، در حقیقت، آخرین شانس من بود. آخرین شانس ما. ولی من آن قدر همزمانم را تحقیر می کردم که...

«کلود»، برای باز کردن گره جوراب، پای چپش را روی صندلی قرار داده است، و جوراب را آرام آرام به طرف پائین لوله می کند. پوست خیلی شفاف بدنش. با يك حرکت سر موهایش را به پشت سر می اندازد.

— به نظر تو خیلی زشت نیستم؟ خیلی پیر؟
رنگ پریدگی پوست در میان کفل‌ها. «کلود» تنکه را از روی
کفل‌هایش سر می‌دهد. تبسم می‌کند.
— «کلود»...

— حالا دیگر حرف نزنیم.
«شرال»، او را به روی تخت چوبی رنگ شده می‌اندازد، واژگون
می‌کند — و دهانش با خشونت آزمندانه‌ای به دهان او می‌چسبند.

«ژان شرال» خنده تلخی به لب دارد.
— آقای «لیو» عزیز، من هم، هر کاری که از دستم ساخته بود
انجام دادم. من سعی کردم آن زن را دوست داشته باشم...
چینی‌پیر، متفکرانه، به لیوان چای که در میان دست‌هایش قرار
دارد، نگاه می‌کند. روبروی آنها، فاحشه‌ای از جایش بلند می‌شود.
يك تفنگدار دریایی در پی‌اش می‌رود — به هم خوردن در پشت‌بار، و
لبخند نامحسوس خانم رئیس...

آقای «لیو»، با صدایی خیلی آهسته، نرم، نامحسوس، می‌گوید:
— به من می‌گفتید که...

— آره، به شما می‌گفتم که... ولی شاید اشتباه می‌کردم.
بعد، آهسته‌تر:

— هر کاری که از دستم ساخته بود انجام دادم. «کلود» هم به
بهترین وجهی به من کمک می‌کرد. با تمام وجودمان به طرف آن زندگی

رو کرده بودیم... برای دیدن، شناختن، پذیرا شدن. ونیز و همه کلیساهایش. دوستانمان. موسیقی... و بعد لندن، پاریس... ولی میل جنسی...

آقای «لیو»، گویی صدای «شرال» را منعکس می کند، حرف او را تکرار می کند:

- میل جنسی... گویی از پدیده‌ای نادر یا عجیب و غریب حرف می زنند - میل جنسی -- چیزی که برای او ناشناخته است و او برای اولین بار با آن برخورد می کند.
- میل جنسی قبل از آنکه به وجود بیاید، مرده بود.

«ورا» هم، لخت، برنزی، با ستاره طلایی که در انتهای زنجیری قرار داشت و در میان پستانهایش آویزان بود، قبل از اینکه از جایش بلند شود:

- خیال می کنم که از اینجا خواهم رفت.

«شرال» چیزی نگفته بود.

دختر جوان اضافه کرده بود:

- فردا.

و «شرال» می دانست که راست می گوید.

و بعد صدای پاهایش -- بر روی کاشی ها -- به هم کوفتن در

اطاق، و شیر آب روشوئی که باز بود.

«ژان شرال»، ورود ملوانی را که ملوان دیگری در پی اوست، مشاهده می‌کند. فاحشه درشت اندام‌تری، که «نانه» را می‌شناخت، در حالیکه سرش را به طرف عقب خم کرده است و می‌خندد، با تمام بدنش به بدن ملوان اولی چسبیده است.

جنگ! از حرف تو خنده‌ام می‌گیرد.

تمسخر «کلود». در مقابل آینه نشسته است و صورتش را در آن نگاه می‌کند. گونه‌های برآمده‌اش را، آرام آرام، مالش می‌دهد. - از حرف تو درباره جنگ خنده‌ام می‌گیرد. لیبی. يك خیال واهی بچگانه. ماجرای که فقط در آن شرکت کرده بودی تا بتوانی تعریف کنی. مأموریت‌های تو!

- واسپانیای آنها چی؟

گویی احتیاج داشت که خودش را موجه جلوه دهد.

- اسپانیای آنها، بله.

و با خشونت:

- می‌دانی، دفعه اول، چرا ترک کردم؟

- قبلاً تعریف کردی...

يك اسم.

«کلود» خنده به لب دارد:

- آره، مطمئناً، تعریف کردم... نه، «ژان». به خاطر خشمی بود

که ماه‌ها و ماه‌ها، متمرکز شده بود و انبار شده بود: ناتوانی‌های تو.

خیال‌های واهی تو. تو در حسرت گذشته‌ای زندگی می‌کردی که وجود نداشت، و از دست من به خاطر آنکه این مطلب را می‌دانستم عصبانی بودی، و شاید هم بیشتر به خاطر آنکه این مطلب را می‌دانستم ولی به روی تو نمی‌آوردم، عصبانی بودی.

- ولی، تو برگشتی.

- جایی نداشتم که بروم. حقیقت این است.

- حقیقت این نیست.

دست‌هایش می‌لرزد:

- نه، حقیقت این نیست... او مرده بود.

- این مردهم خواهد مرد. این یکی که منتظر توست.

- تو هم همینطور.

- به زودی

- خیلی هم زود.

در آینه به «شرال» نگاه می‌کند. در رستوران‌ها، آخرین آهنگ‌های موسیقی خاموش شده‌اند. باران به شدت به سردر هتل و به کانال قیرگون می‌کوبد. «کلود»، کینه‌جو:

- بعد از آنکه «ژرژ»... خلاصه، بعد، من فهمیدم که تو چه می‌-

خواهی، در پی چی هستی. و خود تو غیر از یک شبح چیز دیگری نبودی.

- من در پی چیزی جز یک نحوه بیان نبودم، در پی وسیله‌ای برای

بیان آنچه من به طور مبهم احساس می‌کردم.

- چیزی که تو احساس می‌کردی، آن‌هم تو!

- آره، چیزی که من احساس می‌کردم.

- تو همیشه از «ژرژ» نفرت داشتی، این طور نیست!

و تفنگداران دریایی امریکایی. دستگاه پخش موسیقی را راه انداخته‌اند، فاحشه‌ها، بدنهایشان چسبیده به بدن‌های ملوانانها، که کلاه ملوانی را درنوک سرشان حفظ کرده‌اند، می‌رقصند. ملوانانها مشروب خورده‌اند، و مست هستند. و به فاحشه‌ها ورمی‌روند، و فاحشه‌ها با جیغ‌های کوتاهی که حاکی از ترسی ساختگی بود، ناشیانه از خود دفاع می‌کنند. ملوانانها قد بلند هستند. و بور، خیلی هم بور. و «ژان-شرال» از جایش بلند می‌شود، تلو تلو خوران تا کنار پیشخوان می‌رود. يك بطری مشروب برمی‌دارد. آهنگ موسیقی مربوط به ده سال، بیست سال پیش است، و «شرال» آن را در لندن، در پاریس، و حتی در ونیز شنیده است. و حالا در اینجا، باز هم همان موسیقی است، اما به صورت فریاد و زوزه‌ای گوش‌خراش.

و چینی چاق، در پشت پیشخوان، در گیلاس‌ها مشروب می‌ریزد.

– تو همیشه به «ژرژ» حسرت می‌بردی، مگر نه؟

«شرال»، بی‌اختیار و با خشونت به صورت او کشیده می‌زند و

«کلود»، نیمه‌برهنه، در مقابل آینه، بی‌حرکت می‌ماند.

– من او را مثل يك برادر دوست داشتم. خیلی بیشتر از يك

برادر.

«کلود» دست خود را به طرف صورت می برد. به او نگاه می کند.
- این همان چیزی بود که من می خواستم بگویم. مثل يك برادر.
و تو از خودت نفرت داری.
سکوت. بر خورد موج های آرام در پای پنجره. آب آلوده و
کثیف.

- گوش کن: می دانی، «کورین» تو، فقط يك فاحشه بود.
«شرال»، چیزی نمی گوید: «کلود»، هم همینطور. و در رستوران،
موقع غذا:

- دختر «ژرژ» پیش «د»...ها بود. ولی من او را ندیدم. تمام
روز در پلاژ پرسه می زد و شب هم خیلی زود می خوابید.
- چند سالشه؟

- بیست سال. همه می گویند که شبیه «کورین» است.

«ژان شرال» می گوید:

- من هنوز هم، مطلقاً عقیده دارم، که اگر میل جنسی وجود
نداشته باشد، هیچ گونه اثر ادبی خلق نخواهد شد.
سر آقای «لیو» روی شانهاش خم می شود: «شرال»، حس می-
کند که چینی، دیگر به حرف های او گوش نمی دهد. و خمیر کوچک گرد
سیاهی را بین انگشتهايش مالش می دهد.

آقای «لیو»، که هنوز هم به حرف او گوش می دهد، می گوید:
- و با اینکه شما نسبت به زندهای زیادی تمایلات جنسی داشتید...

- همه چیز به این سادگی نیست.
- و آن زن، در و نیز، زن شما، «کلود»...؟
- من به شما گفتم. دیگر میل جنسی وجود نداشت.
- میل جنسی وجود نداشت؟
- «ژان شرال»، حرفش را اصلاح می کند:
- هرگز میل جنسی به وجود نیامده بود... و سکوت من از آن جهت بود.
- پس، چی؟
- نمی دانم...
- آقای «لیو»، شانه هایش را، به طرزی نامحسوس، بالامی اندازد.
- گویی صلاح در این بود که سکوت کند.

او و «کلود»، در حالیکه کمر بارانی های خاک کی خودشان را خیلی محکم بسته اند، در زیر باران قدم می زنند. از پل آکادمی می گذرند.

- دفعه اولی که تواز پیشم رفتی، در تمام آن سالها، من در لندن خیال می کردم که بالاخره خواهم توانست آنچه آرزویم بود بنویسم. من واقعاً این طور خیال می کردم. یادت می آید: خودم را در «هامپ استید» (Hampstead) زندانی کرده بودم. بعضی اوقات در پارک به عجله و سرسری گردش می کردم.

۱. از حومه های لندن با ۹۸۰۰۰ نفر جمعیت.

از جلوی «سان ویتاله» (San Vitale) می گذرند.

– تجسم تو، اولین برخوردما، در ژنو. چندسال داشتی؟

– بیست سال.

– در همان اولین لحظه، می خواستم تورا داشته باشم، نه با تو
 بخوابم: تورا داشته باشم. در آن بار، درزیر آن طاق نماها تورا دیدم،
 و می خواستم تورا داشته باشم.

– من در آن وقت، در انتظار هیچ چی نبودم.

– تورا ترك نکردم...

– جنگ...

– آره، جنگ، ولی من کار دیگری نمی توانستم بکنم. لازم
 بود.

– «ژرژ» مرده بود.

– لازم بود...

– تو از من آنچه که هستم ساختی...

بدون سرزنش — بی تلخی. با صدایی آرام. بازو قلاب شده
 به بازوی او. رگبار تقریباً شدیدی در کنار در ورودی «ویا سان موئیزه»
 (Via san Moise) غافلگیرشان می کند و «کلود» یقه بارانی اش را بالا
 می کشد.

– برویم در کافه «فلوریان» قهوه ای بخوریم. هوای داخل کافه
 بهتر است.

تفنگداران دریایی امریکائی: بی دست و پا، خرفت، غول پیکر. «ژان شرال» حس می کند که قلبش تندتر می زند. در گوشه سالن، بدون آنکه بتواند تکان بخورد، گیر کرده است. مثل حشره‌ای که، در يك کلکسیون فسیل، به دیوار سنجاقش کرده باشند. یکی از ملوانهای امریکائی، تلو تلو خوران، به لبه میز او می چسبد: بالبخندی، گوش تا گوش، عذرخواهی می کند. فاحشه‌ای که به او چسبیده است به «ژان شرال» نگاه می کند. «شرال» چندبار دربدو و رودش، با او خوابیده بود و دیگر او را ندیده بود. «شرال» می داند که دخترک، درجایی از گردنش، بالای شانه راست، نشان زخم جوش خورده‌ای دارد که تا کفل‌های پریسده رنگش امتداد می یابد، و پیراهن تنگ یقه‌افسری چینی‌اش آنرا از دیده پنهان می‌دارد.

آقای «لیو» سوال می کند.

- امروز بعد از ظهر چه کار کردید؟

- راه رفتم.

- در زیر این باران؟

- بله، در زیر این باران...

«شرال»، هنوز هم از سرما می لرزد: بارانی که او را شسته بود، در بدنش نفوذ کرده، و با تمام وجودش در آمیخته بود... پرده‌ای از باران تند و شدید او را در بر گرفته، و بین او و دریا حایل شده بود. نگاه «ریگشا» کش‌هایی که در زیر طاق‌نماها چمباتمه زده بودند، و نگاه عابرین شتابزده‌ای که در زیر باران راه می‌رفتند به او تنه می‌زدند.

«شرال» شروع می کند:

- در گذشته...

— خوب... —

— در گذشته، خوشم می آمد در زیر باران راه بروم. رگبارهای جنوب فرانسه: تمام آب آسمان يك دفعه، وسوسه کننده، دوست، حاضر به خدمت... بین شانه های آدم فرو می ریزد.

— باران و نیز... —

— آره، باران و نیز... —

بعد، پس از يك سکوت طولانی.

— عجیب است: حالا به نظرم می رسد که من هیچوقت و نیز را جز در باران ندیده ام.

جایی که حالا آنها برای آخرین بار، پهلو به پهلو می روند. راه

— وقتی که پنج سال پیش تو بر گشتی، من در همان موقع می دانستم که تو دوباره از پیشم خواهی رفت.

«کلود»، جواب نمی دهد، بازوی او را می فشارد. و روی سنگ - فرش های پهن خیابان، که در اثر باران لغزنده شده بود، تندتر گام برمی دارد. دوجفت زن و شوهر توریست امریکایی، در بارانی های پلاستیکی شفاف، به نظر می رسند که به طرف آنها شنا می کنند. بلند بلند حرف می زنند و می خندند. چهره یکی از زنها — قد دراز و شق ورق —، به خاطر جای زخم های جوش خورده ناشی از يك سوختگی قدیمی، قاش قاش است.

و بعد از ورود به کافه کنار میدان، و سفارش دادن دو گیلاس

چین:

- مدت‌ها بود که دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. چیزی نمی‌گفتم
ولی دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

- این مطلب را حس می‌کردم.

- به آفتاب، به آرامش احتیاج داشتم. و آن جنگ اعصاب...
کمی بعد، دوباره:

- احتیاج داشتم راه فراری پیدا کنم. جنگ آخرین شانس من
بود. و يك شانس از دست رفته...

- تو می‌دانی که حتی این مطلب هم حقیقت ندارد.

- جستجو می‌کردم. گوش می‌کردم.

- تو هرگز نتوانستی کتابی را تمام کنی.

- ولی من کتابهایی هم نوشتم.

- قطعات پراکنده - مقالاتی در اینجا و آنجا...

- چرا، چیزهای دیگر؟

- واقعاً هیچ چیز دیگر، غیر از این قطعات پراکنده و این مقالات...

- «ژرژ» در همان موقع...

- آره، «ژرژ»، ولی او مرده.

سرانجام، قبل از اینکه از جایش بلند شود، می‌گوید:

- از من می‌پرسید، چرا و نیز؟

تبسم آقای «لیو»: پدرانه، مهربان.

- چرا و نیز، بله...

- برایتان تعریف خواهم کرد که چرا و نیز...

«ژان شرال» به آرامی دستش را به طرف جیب خود می برد. از آن ابتدا فندکی و سپس پاکت سیگار له شده ای در می آورد - پاکت سیگار آقای «لیو»، خالی در روی میز قرار دارد - اولین پوک سیگار به سرفه اش می اندازد، ولی او با پشت دست لب هایش را پاک می کند. - برای اینکه و نیز تقریباً مثل آئینه ای است که مادر مقابل خودمان گرفته باشیم. تصویر روشنی از همه آن چیزهایی که در عین حال هم ما را تباه می کند و هم به ما حیات می بخشد. آئینه بدون جیوه ای، که به ما امکان می دهد، از ورای آن عمق وجودمان را ببینیم: چشم اندازی ایده آل، و مرده، که در آن اشباح جوانی ما در جنب و جوشند. مقصودم: جوانی - خیلی هم پیر - - دنیایی است که ما به آن تعلق داریم. به این دلیل بود که و نیز را انتخاب کردم. به این دلیل بود که هر سال باز هم به آنجا می رفتم: برای نوشتن، برای دوست داشتن، برای به هیجان آمدن از دوباره بازیافتن خودم. برای گم کردن خودم در عمق فراموشی - هایم، پستی هایم، دلواپسی هایم. برای آنکه از خودم بپرسم: «جورجونه» (Giorgione): در ورای نگاه این زن با تنها پستانش، که در حال شیر دادن بچه ای است، چه چیزی نهفته است؟ در ورای حرکت بهت زده آن مرد جوان در لباس قرمز چه چیزی پنهان است؟ «سنت اگوستن»^۲

۰۱ نقاش ایتالیایی (۱۵۱۰-۱۴۷۷). تابلو سه فیلسوف او شهرت به سزایی دارد. او از جمله نقاشان معدودی بود که بدون آنکه طرحی بکشد مستقیماً نقاشی می کرد.

۲. «اورلیوس اگوستینوس» معروف به «سنت اگوستن» اسقف افریقایی الاصل، که -

(Saint - Augustin) ، در سلول خودش در «سن ژرژ د اسکلاون»
 (Saint - Georges - des - Esclavons) در چه کتابهایی کاوش می کند؟
 وحتى آیا در پس شفافیت «تیه پولو»، دلو اپسی هائی، نگفتنی تر و عمیق تر
 از همه آن چه که بعدها رمانتیک ها خواستند به وسیله حرکات نشان
 دهند، وجود ندارد؟ «جان دومینیکو»، در «کارتسو نیکو» می گوید:
 «دنیای نو»... امیدی زیبا! نمایش مسخره ای که در آن معلوم نیست،
 بورژواهایی که برای مدت کوتاهی فاتحند، تماشاگر کدام نمایشند؟
 کدام سقوط... به این دلیل. به این دلیل و نیز را انتخاب کردم، و به این
 دلیل بود که، تا سال گذشته، دلم می خواست دوباره به آنجا بروم.

آقای «لیو» نتیجه می گیرد:
 - قبل از انتخاب هنگ کنگ.

و «کلود»، ناگهان آرام:

- تو این دختر را، که در کنار میز مقابل نشسته است، می بینی...

- آره...

- به تو نگاه می کند...

در زیر نقاشی های کهنه و قدیمی طاق نمای کافه «فلوریان».

→ بعدها در شمار یکی از مشهورترین قدیسین کلیسای کاتولیک در آمده است
 (۴۳۰-۳۵۴). او ابتدا در کارتاژ ورم و میلان تدریس می کرد و زمانی از
 پیروان مانی بود ولی بعد از مطالعه فلسفه افلاطونیون جدید در سال ۳۸۶ به
 کلیسای کاتولیک پیوست. تعالیم او مدت زمان درازی، یعنی تا قرون وسطی،
 حاکم مطلق بر کلیسای کاتولیک بوده است.

– ادامه می‌دهیم؟

– ادامه می‌دهیم.

آنچه از بازی مانده بود: مهره‌های سیاه در مقابل مهره‌های سفید، در ردیف‌های کاملاً نزدیک به هم در گیرودار بودند، بدون آنکه نظم و ترتیب‌شان بهم بخورد. «آقای لیو»، در صندلی راحتی، از چرم قهوه‌ای کهنه، نشسته است. «ژان شرال»، روی چهارپایه بلندی، در روبروی او.

– خیال می‌کنم که نوبت شماست.

آقای «لیو»، بامهره سیاهی که در دست دارد، تمام صفحه «گو» را بررسی می‌کند.

– «نانه» کوچولوی شما به من التماس می‌کرد که این بازی را به او یاد بدهم. شطرنج سرگرمش نمی‌کرد. امکان بازی برایش خیلی کم بود...

– «نانه» می‌خواست «گو» یاد بگیرد؟

– تعجب می‌کنید؟

و آن شگفت زدگی.

- تو کتابی از «نیچه» می خوانی؟

- تعجب می کنی؟

دختر جوان نگاهش را از روی کتاب برمی دارد. جیر جیر زنجیره‌ها، چشمان خیلی سیاه دختر که همیشه کمی نمنا کند: علف‌ها، در اثر آفتاب تابستانی که همچنان ادامه دارد، زرد و سوخته شده‌اند.

- نه، من...

«ورا» سرش را تکان می‌دهد.

- پدرم...

- درست است، پدرت.

- پدرم می‌گفت که هیچ‌یک از ما، واقعاً آثار «نیچه» را نخوانده

است. و اینکه، همه این‌جور خواندن‌ها نوعی خیانت است.

- من هم این مطلب را، درجایی، نوشته‌ام.

گویی از خودش دفاع می‌کند. ولی «ورا»، کسی نیست که

بتواند حمله کند. دستش به طرف او دراز شده است:

- من خیلی خوشحالم.

تپه در آن سوی پرچین. رنگ خانه، رنگی زمخت، هرچند که

آبی. کمی دورتر، در قسمت راست، کارگاه نقاشی نقاشی مرده. خانه

«د»...ها، درست در وسط قرار گرفته است، و در اطراف آن تمام دهکده

به نظر هم آهنگ می‌آید. اینجا: و این هم آهنگی.

- من خیالی خوشحالم...

«ورا»، با مایوی کتانی آبی، در آفتاب دراز کشیده است، عینک سیاه در نوک بینی اش قرار دارد - در میان علف‌های زرد رنگ، شیشه زرد رنگی از کرم مخصوص آفتاب سوختگی. کمی آهسته‌تر:
- متشکرم.

و فقط «ورا» باقی می‌ماند، که «شرال» او را که دراز کشیده است نظاره می‌کند - باز هم، آن چشم انداز، لخت - در باغ خانه - در زیر تپه‌های «منرب».

- در همان اولین روز...

«ورا» می‌خندد:

- در میدان؟

- آره، در میدان، وقتی که تورا دیدم... تو از وسط میدان در حالیکه کمر بارانی خاکسپات را محکم بسته بودی می‌گذشتی و بلافاصله...

- هوس تصاحب مرا کردی؟

- آره.

مثل يك تسکین: آن تمنای جسم. «شرال»، باران، خستگی، سالهای ناتوانی را فراموش کرده بود، چون در جلوی او این دختر راه می‌رفت - دختر «ژرژ دامین» که به «کورین ویل» شباهت داشت - و به او نگاه می‌کرد، که در پشت سرش از وسط میدان سن مارك

می گذشت. توقف کردن تردید داشتن. بعد به دختر نزدیک شدن.

«ژان شرال»، به آقای «لیو» می گوید:

– این دفعه دیگر واقعاً اشتیاق بود.

– اشتیاق به يك بدن؟

– اشتیاق به يك بدن. اشتیاق بدن من که به طرف بدن او کشیده

می شد.

– آن وقت، شما خیال کردید...

– خیال کردم، بله...

و آن باغ که جنگلی بود، در میان دشت و تا کستانها. درختان بلند سیاه یا قهوه‌ای، وردیف درخت‌های او کالیپتوس — دهکده درخیلی بالا — که چون تصویر یکی از این کتیبه‌های سنگی ایتالیائی، بر چهره آسمان نقش بسته بود.

– بدن او... يك چشم انداز...

در آن بدن غرق شدن — خود را در آن غرق کردن. در آن محو شدن. زوایا و پیچ و تاب‌های آن را کشف کردن: پیچ و تاب‌ها، رودخانه‌ها، گرداب‌های پنهان. و «ورا»، که در میان بازوهایش از فرط لذت ناله می کرد. و می گفت: «تو به من شادی را آموختی». هم چنین — جویده جویده — حرف‌هایی می زد که «شرال»، آنها را تشخیص نمی داد. برای «ورا»، شادی بود...

– و برای شما...

«ژان شرال» تکرار می کند:

– من خیال می کردم.

با دست راستش جام بزرگ مینگک از یشم شفاف را، که در کنار آقای «لیو» قرار داشت، نوازش می کند. چینی پیرمواظب حرکات اوست. گویی می ترسد... «ژان شرال» دستش را از روی جام مینگک برمی دارد، و از میان کاسه لعابی جلویش مهره سفیدی می گیرد:

– خیال می کنم نوبت بازی با من باشد...

– نوبت بازی با شماست.

آنها، در اواسط پائیز، یادر اواخر تابستانی که تمام شدنی نبود، به «منرب»، وارد شده بودند. آسمان آبی یکدست بود، و آنچه را که آنها به جای با دشمال گرفته بودند، چیزی جز وزش کوتاه باد موسمی نبود. اطاق با دیوارهایی از آجر سرخ، به وسیله پنجره‌ای با کرکره‌های چوبی قهوه‌ای رنگتور و رفته، به پرچین مشرف بود. در همان صبح اولین روز، به «ورا» که دنبال کرسه یا دامنش می گشت، گفته بود:

– از تو خواهش می کنم، لخت بمانی. لباس نپوش.

– پشیمان نمی شوی؟

– نه. مسلماً.

«ورا» در مقابل آئینه قرار گرفته بود و به خودش نگاه می کرد.

چهره «کورین ویل»، خوب می دانست... ولی نخواسته بود چیزی

بگوید. فقط به مردی که پیر شده بود و دیوانه‌وار در آغوشش می‌گرفت، تبسم کرده بود:

— در همان اولین روز، خواستم مال تو باشم.
«شرال» جواب نمی‌دهد. به صدای مداوم و یک نواخت موتور آبی در تانکستان گوش می‌کند. آن صداها، آن فریادها...

باران...

«ژان شرال» جواب می‌دهد.

— درست است، آن را فراموش کرده بودم...
باران، که دوباره، به شیشه‌های اطاق آقای «لیو» می‌خورد.
«شرال» زیر لب می‌گوید:
— احساس سرما می‌کنم.
از سرما می‌لرزد.

— تصور می‌کنم که، غیر از این بازی، چیز دیگری برای زنده نگاه داشتن ما وجود ندارد.

استراتژی آقای «لیو» ساده است و هزاران سال از عمر آن می‌گذرد. اساس آن عبارت از این است که از تجمع گروه زیادی از مهره‌های سیاه در روی صفحه بازی، که ممکن است با یک حمله شدید دشمن نابود شود، اجتناب کند. و در همان حال، مهره‌های سیاه، مهره‌های سفید را به ستوه می‌آورند، و از گسترش آنها جلوگیری می‌کنند، و کم‌کم تضعیف‌شان می‌کنند. بیشتر اوقات، گروه مهره‌های سفید

مقاومت می‌کند، زیرا «ژان شرال»، دویاسه هواکش برای آن تهیه می‌بیند، ولی این کار نتیجه‌ای ندارد، چون به صورت اسکلتی بی‌فایده و بدون حیات در می‌آید. بعضی اوقات، آقای «لیو» موفق می‌شود که دقت حریفش را متوجه گوشه دیگر صفحه بکند، و آن وقت گروه مهره‌های سفید که از هر طرف به ستوه آمده است، ناگهان با يك حمله برق آسا که معلوم نیست از کجا شروع شده است، در دویاسه حرکت نابود می‌شود.

– من می‌بایستی خیلی زود شما را شکست می‌دادم، ولی با وجود این . . .

– هنوز مختصر نیرویی برای من باقی مانده است.

– خیلی کم -- تقریباً همانقدر کم که برای خود من . . .

شب قبل، «ژان شرال» که نمی‌توانست بخوابد، به‌سر وقت فاحشه بلند قد و گرد صورتی رفت که «نانه» کوچولو را خیلی خوب می‌شناخت. در کنار او دراز کشید: ساق‌های کوتاه، ونیم گرم زن، به‌دور بدن یخ‌کرده «شرال» که لاغرتر و سفیدتر از بدن فاحشه بود حلقه شد. «شرال»، دستش را روی پستان تقریباً گرد او گذاشت. دخترک می‌خواست بخوابد و او مزاحم نشد. به‌همان حالت، دراز کشیده، در انتظار صبح باقی ماند.

توضیح می‌دهد:

— باید بدانید که در آنجا، هر چیزی که من انتظار داشتم، برایم مهیا بود. هر چیزی را که من می‌توانستم انتظار داشته باشم...
تراسی در آفتاب. یک میز چوبی که به رنگ سفید رنگ شده بود، براق، با سوراخی در وسط آن برای نگهداری چتر آفتابی. صندلی‌های درازی که در سایه گذاشته شده بودند. و در سر ظهر، صدای بهم خوردن لیوان‌های مشروب. زنجره‌ها، و همینطور هم، ملخ‌ها، سوسک‌ها — زمزمه علف‌ها یا برگ‌های اوکالیپتوس، به هنگام وزش باد، و آرامش آنها بلافاصله بعد از فرونشستن باد.
— کاغذ سفید روی میز بود، قلم خودنویس در کنار دستم. شیشه بزرگ جوهر پارکرم‌متعلق به دوستی که خانه‌اش را در اختیار من گذاشته بود...

و آن دختر، «ورا»، لخت لخت، با بدنی برنزی و دلپذیر، با پستانهایی که «شرال» عادت کرده بود آنها را نوازش کند، دوست‌پدارد، با کفلی پهن و طلایی و... چشم انداز.
— وقتی که پشت میز کارم می‌نشستم، «ورا» می‌آمد و در جلو چشمانم دراز می‌کشید. بدن آغشته از کرم ضد آفتاب سوختگی، و عینک دودی در کنار دست یا در نوک بینی، چشم‌هایش را می‌بست. من به او نگاه می‌کردم.

در اوایل، گاهگاهی، آواز می‌خواند. آهنگ‌های ایرلندی یا امریکایی. ترانه‌های عبری و علف‌ها، پرندگان، باد، به همراه او آواز می‌خواندند.

«ژان شرال» می‌گوید:

– بله، همه چیز آماده بود. دکور بود و موسیقی. میل جنسی که تمام وجودم را به آتش می کشید. و من دیگر کاری جز نوشتن نداشتم.

– حواس شما دیگر تو بازی نیست، دوست عزیزم...

«ژان شرال» لبخند می زند.

– اه! چرا! حواسم توی بازیست. حتی حواسم جز توی بازی

جای دیگری نیست...

باران، قطرات آب – کمی دورتر، در کنار اسکله، قایقی که در

نوسان است.

– دوباره از طوفانی حرف می زنند که...

و مهره های سفید، از صفحه بازی ناپدید می شوند.

دست هایش به سوی «ورا» دراز می شود، روی بدن او قرار می-

گیرد: آرام آرام آن را لمس می کند، می مالد، در آن سیر می کند،

به آن چنگ می زند، و آن را در برمی گیرد و نوازش می کند... و

«ورا» طاق باز دراز کشیده است، و بازوهایش در روی نازبالش کوتاه

صلیب شده است، گریه می کند و شادی... نفسش را حبس می کند.

– دستت...

«شرال» در بدن «ورا»، سیر می کند، غرق می شود – و در عمق

وجود او به او می پیوندد، و در زیر فشار اشتیاقش او را می لرزاند.
- دستت...

دست راستش: تصمیم عمیق و مطلق به تصاحب این صفحهٔ ننوشته،
این بدن برنزی - که در رطوبت ملافه‌ها از خود بی خود شده است -
در بیرون، صدای پرندگان، و صدای زنگ ساعت شهرداری که ساعت‌ها
را از خوشه‌شب‌بی که ادامه دارد جدا می کند.

و «ورا» در زیر لب کلماتی را زمزمه می کند که پایانی ندارند.
«شرال» آنها را درک نمی کند، ولی در همان حال بادست راستش
بدن او را کشف می کند و در برمی گیرد، بیان می کند، ترسیم می کند،
و بی پایان تکرار می کند - حرکات بازیافته و آشنای هوس.
«ورا» التماس می کند.

- نازم کن.

با صدائی که رو به خاموشی می رود.

- پستانهایم را بمال.

با کف دست، به آرامی: نوک سفت، خیلی سیاه. بین پستانها
مدال ستاره‌ای شکل. دست راست دختر جوان به پشت گردنش قرار
می گیرد: سنگینی دستبند طلا - تو خالی - و صدای خشک آن -
تو خالی. و او را به سوی خود می کشد و در آغوش می فشارد.
- چرا نمی خواهی، نمی توانی، خودت را ول کنی؟
لب‌ها بسته:

- ول کردن، ول کردن، ول کردن...

به صورت زمزمه‌ای:

- من «کورین» هستم، من «کورین» هستم، من «کورین» هستم...

کمی بعد، صبح است و خورشید اطاق را در نور خود غرق کرده است. تپه‌ها در چهارچوب پنجره به چشم می‌خورند.

- بالاخره، همه چیز نفرت‌انگیز خواهد شد. وحشتناک. من می-

ترسم. هنوز هیچی نشده، آنها در همه جا هستند...

آن وقت «شرال»، خیلی آرام:

- سی سالست که من این مطلب را می‌دانم.

- آن را بگو!

- سعی می‌کنم بگویم.

- آن را با فریاد بگو!

- سعی می‌کنم با فریاد بگویم، ولی کلمات...

- کلمات، آره...

- کلمات چیزی را نمی‌رسانند.

- پدرم در همان موقع...

- ساکت باش!

خودش را از بدن «ورا» جدا می‌سازد.

- مرا ببخش: هر گز از دستم برای تو کاری برنخواهد آمد. معذرت

می‌خواهم.

«شرال»، بازوان صلیب‌وار، دوباره روی تخت می‌افتد. «ورا»

از جایش بلند می‌شود. لخت. پابرهنه روی کاشی‌های قرمز راه می-

رود. در چهارچوب نورانی پنجره اندامش نقش می‌بندد. آواز زنجره‌ها.

دشت زنجره‌ها.

- می‌ترسم. برای خودم، هم، می‌ترسم.

«ورا»، ناپدید می‌شود. شیر آب، درجایی از خانه، باز است و

جریان دارد. عکس «ژرژ دامین» — يك عكس غمگین قدیمی — در لای صفحه کتابی که «ورا» با خودش آورده است.

آقای «لیو» می گوید:

— این يك روش کهنه است، به کهنگی دنیا، و به کهنگی خودما. چند لحظه پیش يك گروه از مهره‌های سفید را از صحنه خارج کرده است.

— در یکی از مجموعه‌های شعر نادری که ضعف من اجازه داد انتشار یابد — در حدود سی سال پیش بود، خیالتان راحت باشد، از آن تاریخ به بعد، من آنقدر شعور داشتم، یا آموخته بودم که به قدر کافی شعور داشته باشم —، شرح يك عشق و دلدادگی بیان شده است. قهرمان داستان دهقانی است که از آغاز جوانی با سربازان دوک «چو» (Chou) مبارزه می کند، و در این مبارزه همه هنر حیل گری و پنهانکاری در جنگ را فرا می گیرد. وقتی که با امتناع و سرسختی انعطاف ناپذیر دختر فرمانده اش، دختری که دهقان عاشق اوست، روبرو می شود، برای تسخیر او از همان روشی استفاده می کند که پدر دختر برای تصرف قلعه «شان تونگ»^۱ (Shantung) به او آموخته بود.

«ژان شرال» سرش را تکان می دهد: در حوالی سالهای سی و بعد از يك اقامت طولانی در امریکا، آقای «لیو» یکی از نامدارترین

۱. سومین سلسله امپراطوران چین که حکومت آنان تا سال ۲۴۶ قبل از میلاد مسیح دوام داشت.

۲. یکی از ایالات چین شرقی در کنار رودخانه زرد با ۵۷۰۰۰۰۰۰ جمعیت.

شعرای عصر خودش بود، که حتی «کوموجو» (Kuo Mo - Jo) قبول داشت که «لیو» در افکارش تأثیری قاطع داشته است.

«ورا» می گوید:

– آخرین کتابهای پدرم، با آنهمه ناامیدی آگاهانه و عمیقشان وحشتناک بودند.

«شرا» به او نگاه می کند: انحنای تند استخوان بینی. «ورا» ادامه می دهد:

– کتابهای تو...

و صبح، درحالی که در کنارهم، روی علف های زردشده، سوخته شده از آفتاب، دراز کشیده اند:

– می دانی، من می دانم، که دوستم نداری.

– این تویی که این حرف را می زنی...

– می دانی، من می دانم...

– ولی من، من می دانم – که تو بهترین قسمت وجودم هستی. بهترین قسمت، بقیه...

– چرا این قدر از خودت متنفری؟

«ورا» به او نگاه می کند: آن همه محبت.

۱. نویسنده، مورخ، باستانشناس و شاعر چینی متولد ۱۹۸۲.

و در چشمان «کورین»: آن همه بی تفاوتی مطلق. «کورین»، هم می گفت:

— حالا دیگر، من و «آندره» شایسته و لنگه هم هستیم. و کاملاً بین ما تعادل برقرار شده است؛ او، بعد از ماجرای احمقانه اسپانیایش، و من، از آغاز حیاتم: من هرگز نتوانستم، هرگز نخواهم توانست، بچه‌ای داشته باشم، می دانید...

يك بار دیگر، باز هم در همان پلاژ، و در زیر نگاه جدی دختر کوچولویی که در بین شن‌ها زانو زده است و بازی می کند — در حالیکه مواظب آنها است:

— شاید، دلم می خواست دختری داشته باشم. برای دیدن...
و به «شرال»:

— تصور می کنم که شما هم همینطور، شما هم صاحب بچه‌ای نخواهید شد.

«ورا» می گوید.

— می ترسم پیر بشوم. من از پیری، کثافت، و مرگ، وحشت دارم. میل دارم همیشه بیست ساله باشم. حالا زیبا هستم. در آینده... ولی حالا زیبا هستم.

در جلو او می ایستد. پا برهنه میان علف‌های زرد آفتاب سوخته راه می رود. بوی گرم آفتاب سوختگی، مایوی کتانی آبی تنگ در دور کفل‌ها.

– تو زیبا هستی.

– همان قدر زیبا که...

– آره.

– پس باید متوجه این امر باشی.

– متوجه هستم.

– من تو را خوب می‌شناسم. تو را از قبل خوب می‌شناختم. در

کتابهایت. و این ناتوانی که تو در به‌پایان رساندن کاری داری. در

تمام کردن چیزی. مثل پدرم، مگر نه؟ این ناتوانی...

– تصور نمی‌کنم که هرگز کسی بتواند...

– با اینهمه سعی کن. سعی کن.

در پشت سر «ورا»، «منوب»، در اثر نور، رنگ پریده‌تر، کوچک‌تر

به نظر می‌رسد. دستش را به طرف «ورا»، دراز می‌کند و «ورا»، معنی

این حرکتش را حدس می‌زند. و در مقابل او زانو می‌زند.

– معذرت می‌خواهم.

«ژان شرال»، با اوقات تلخی سیگارش را، در زیر سیگاری سنگی

زمختی که — باشکوه — در بالای جام بزرگ یشمی مینگ، قرار دارد،

خاموش می‌کند. طنین صداها در راهروها. خنده‌ها: فاحشه‌ها موفق

شده بودند دو تفنگدار دریائی مست امریکایی را از پله‌ها بالا ببرند.

خنده‌های شدید، و موسیقی راک. روی فرش، روزنامه‌ای با تیردرشت:

«رخنه نیروهای امریکایی در غرب...». در همه جا.

آقای «لیو» می گوید:

— آنها بدتر از دیگران نیستند. آنها — همچنین اربابانشان — نمی دانند. بهر تقدیر، از بین خواهند رفت، و خیلی زود هم از بین خواهند رفت.

— من خوشبینی شما را تحسین می کنم.

— اه! من خوشبین نیستم. فقط به شما می گویم: آنها بدتر از دیگران نیستند.

آن وقت، «ژان شرال»، بی مقدمه:

— چرا پذیرفتید که به اینجا بیایید؟

آقای «لیو» به آرامی جواب می دهد:

— من حق انتخاب کردن نداشتم. آنها مرا اخراج کردند.

— علی رغم همه آنچه...

— بله. آن چیزها دیگر به حساب نمی آمدند.

— به خاطر این کار از آنها کینه ای به دل دارید؟

— حق با آنها بود. من چی شده بودم؟ من حالا چی هستم؟ (خنده ای

کوتاه) یکی تقریباً مثل شما!

دختر جوان عینک آفتابی را که به نوك بینی اش لغزیده بود بالا

می کشد.

— تو زیبا هستی.

— برای چه مدت؟

سروصدای امریکایی‌ها در خانه پهلویی.

«ورا» می‌گوید:

- از آنها متنفرم

- از کی‌ها؟

- همسایه‌های ما، همین «برونلی‌ها» (Brownlee).

مشاور علمی - فقط؟ - سفارت امریکا در پاریس، عاشق

«پرووانس»، Provence موهایی که کوتاه چیده شده است و وجدانی

که گاه و بی‌گاه در عذاب است.

بچه‌های آنها، در باغ میوه، ادای گاوچرانها و سرخ‌پوستان را

در می‌آوردند.

- «د»...ها می‌گویند که آنها آدم‌های خوبی هستند.

- میل ندارم آنها را ببینم.

عینک سیاه «ورا». «ورا»، سگک پستان‌بندش را باز می‌کند و

به‌روی شکم دراز می‌کشد:

- حاضری، کرم آفتابی را روی شانها و پشتم بمالی؟

عینک را از چشم‌هایش برمی‌دارد و «شرال»، با کف دست،

در حالیکه مایع چرب از لای انگشتانش می‌ریزد، به آرامی آن را به -

پشت او مالده.

- «ورا». در پشت این بدنت چی داری؟

- تو چیزی حس نمی‌کنی؟

- میل دارم که حس کنم...

- میل دارم که تو حس کنی...

- چی را؟

- من می ترسم.
صورتش را روی بازوی چپش می فشارد.
- چرا به من تمایل پیدا کردی؟
- تو زیبا بودی.
- جز بدنم چیز دیگری وجود ندارد، اینطور نیست، این بدنی
که شبیه به بدن...

«ورا»، خاموش می شود و «شرال»:

- چرا در جستجوی من بودی؟

- می خواستم تو را بشناسم.

- پدرت...

فریاد بچه های «برون لی» که در باغ میوه بازی می کنند. بزرگترین-
شان یازده سال دارد: باموهایبی که مثل ماهوت پاك كن چیده شده است،
و چشم های آبی خیلی کم رنگ.

- دیشب...

- آره؟

- نخوابیدم. به تو نگاه می کردم.

- هوا گرم بود.

اطاقی که فقط با آمدن شب خنك می شود. کاشی های هشت گوش
گل پخته. و صدای برخورد پاهای برهنه «ورا» به کف اطاق، به هنگام
خارج شدن از اطاق، برای خوردن يك لیوان آب. شب: تماشای شب.
تماشای دهکده.

- به چی فکر می کردی؟

- به هیچ. شعری از پدرم خوانده بودم.

- که از چی حرف می‌زد؟

- از هیچ‌چی. از نفرت.

«شرال» دستش را دراز می‌کند، در انتهای گردن دختر قرار می‌دهد. و پشت گردن نیم گرم را بین انگشت‌های شست و نشانه‌اش می‌فشارد: شکننده.

- من او را دوست داشتم، می‌دانی، پدرم را می‌گویم.

- تو او را نمی‌شناختی. وقتی که او...

- من دیوانه‌وار دوستش داشتم. بی‌حد و حصر.

(و کمی بعد: خیال می‌کنم که هرگز پیر نخواهم شد.)

- بعضی اوقات خودم را زندانی افسانه‌ او حس می‌کنم. زندانی

آنچه او بود. ولی همه ما زندانی افسانه او هستیم، مگر نه؟

(و کمی بعد: و خودتو، آیا تو این بند را حس نمی‌کنی؟)

- برایت تعریف کردم، وقتی کسه پدرم به من نگاه می‌کرد،

می‌بایستی فرار کنم و در محلی خودم را پنهان کنم. می‌ترسیدم.

- غیر ممکن است، تو آن را خوب می‌دانی...

- اه! چرا! ممکن است. کاملاً هم ممکن است. تو مرا نمی-

شناسی.

(و کمی بعد: من از این بچه‌هایی که در خانه کناری جیغ می-

کشند متنفرم.)

آقای «لیو» خیلی بیشتر صبر و حوصله به خرج می‌دهد تا «ژان

شوال». هیچ عاملی نمی‌توانست او را از بازی متفکرانه‌اش منحرف کند. و وقتی که از بازی کردن دست می‌کشد تا به‌رقیبش نگاه کند یا با او حرف بزند، به‌خاطر این است که میل دارد، و می‌داند که میل دارد، به‌او نگاه کند یا با او حرف بزند.

— تصور می‌کنید که با جیغ کشیدن یا شکلک در آوردن (به هنرپیشه‌های اپرای پکن فکر می‌کنم) انسان می‌تواند دشمنش را نابود کند؟

— تنها حضورشان در اینجا...

— زیاد طول نخواهد کشید. نه برای آنها، نه برای شما، و نه برای من. پس بازی کنیم.

آقای «لیو» در دستمالش تف می‌کند — لکهٔ خون، به‌شکل ستاره‌ای کوچک — و به‌دقت آن را تا می‌کند.

چینی پیر اضافه می‌کند:

— به‌هر تقدیر، نه ما و نه آنها، برای دوام داشتن ساخته نشده‌ایم.

تراسی در آفتاب. میز چوبی که به‌رنگ سفید رنگ شده است. سکوت. و آن بدن، چشم‌اندازی که در جلوییش گسترده شده است: پلاژی سیاه، صفحه‌ای سفید.

«ژان شرال»، می گوید:

— و با این همه.

— و با این همه...

دست آقای «لیو» در بالای صفحه بازی معلق می ماند.

— و با این همه، من ساکت بودم.

در جام یشمی روشن مینگ، دو گل خشک شده، يك لوله خیلی

باريك و ظريف كاغذ، يك قلم مو... آن وقت آقای «لیو» به مؤدبانه ترین

شکلی که ممکن است، تبسم می کند. ولی:

— واقعاً امید چیزی را داشتید؟

— تصور می کنم که بله...

— میل جنسی که وجود داشت.

— چیزی جز میل جنسی وجود نداشت.

در جام یشمی، علاوه بر این، يك شیشه سیاه خیلی کوچک به

چشم می خورد، که در آن چندتا قرص زرد رنگ، و يك گلوله کوچک

از خمیر سیاه و براق وجود دارد.

«ژان شرال»، دنباله حرفش را می گیرد:

— جز میل جنسی چیز دیگری وجود نداشت، و آن میل جنسی—

بدن او، یعنی، پستانهایش، و... — نفسم را بند می آورد.

اشباح دیگری نیز در این تنهایی دوفره، سرگردان بودند،

تنهایی که می شد، می توانست، سر آغاز چیز دیگری باشد. طلبه يك

جدایی...

«شرال» می گوید:

— و مخصوصاً، میل جنسی من، مثل خمیر چسبنده و مرطوبی

به «ورا» چسبیده بود. در تمام لحظات وجود داشت. تنها بود. نسبت به حرکات او حریص بود، و میل داشت خودش را تنها با او زندانی کند، تنها در دنیا، و با او...

– با وجود این، شما خیال می کردید...

– من خیال می کردم که با گرد آوردن همه آن چیزهایی که تا کنون نتوانسته بودند همه باهم در یک جا جمع شوند، می توانم آنها را باهم آشتی بدهم: آن خانه در پای دهکده — دهکده ای چون کشتی زندانیان با اعمال شاقه — قد برافراشته در مقابل آسمان، آن بدن بکر و خوش تراش، یعنی صفحه ای ننوشته، و تمام کوره راههای پر پیچ و خم قلبم، و بدنم، و روحم.

شبح «کورین»، و شبح «دامین»، کوره راههای پرفراز و نشیب نوشته ای ناممکن... در باغ، زیر درختان، یا در تراس در زیر آفتاب، همه چیز در زمین سرودمی خواند. زمین سرودمی خواند: من گوشه ایم را می گرفتم. و صدای او بلند می شود، اوج می گیرد، می لرزد:

– قلم من: در دستم می لرزید، قطرات عرق با حروفی که تازه ترسیم شده بود مخلوط می شد، شیارهایی که با زحمت زیاد بوجود آمده بود، وسیله من، بلافاصله محو می شد. کلمات مرده به دنیا آمده...

آقای «لیو» دستش را به طرف «شرال» دراز می کند.

– آرام بگیرید...

ولی «ژان شرال» ادامه می دهد:

– آیا می فهمید که دست من — دست من سرشار از «ورا» —

به صورت چیزی سنگین و بی حال در آمده بود که قادر نبود تا پایان یک

سطر پیش برود؟ و سعی می کرد که حالت نوشتن به خود بگیرد... و در وسط راه سعی نمود به صورت مرده ای فرو می افتاد؟ آیا می فهمید؟ حالا دیگر عرق از پیشانی او روان است، و آقای «لیو» تکرار می کند:

— آرام بگیرید... بازی کنیم...

و «شرال»، فرمان می داد:

— دراز بکش!

مطیع، دختر جوان اطاعت می کرد، در زیر آفتاب یا در روی تخت دراز می کشید. شهوت بدل به فکری آزاردهنده می شد. شهوت به خشمی مبدل می شد، ولی در پایان شهوت او، باز هم چیزی جز شهوت در میان نبود — لحظه ای سیراب شده — شهوت عریان، و جسم مشتاق و روح متروک.

یا اینکه:

— تشنه ام.

«ورا» از جایش بلند می شود، سگک پستان بندش را در پشت شانهاش می بندد، و در خانه ناپدید می شود. «شرال» در تمام بدنش درد نامعلومی حس می کند: نوعی انقباض عضلات، و در عین حال، کششی

برای خوابیدن که، هرروز ازروز پیش، بیشتر او را از پا درمی آورد. در تابستان گذشته، بازهم می توانست، مدتها در اطراف دهکده، راه - پیمایی کند، در صورتیکه حالا يك پیاده روی کوتاه تا دهکده برای خسته کردنش کافی است.

«ورا» با يك بطری بر می گردد. يك لیوان. يك کتاب.

- خیلی مشروب نخور.

شعله ای از خشم.

- من ...

ولی خاموش می شود. «ورا»، دوباره، در علف های زرد، آفتاب -

سوخته، دراز می کشد. کتاب را باز می کند.

- چه کتابیست؟

- «چشم های آسمان».

- تو این را می خوانی!

- دوباره آن را می خوانم.

در يك لحظه، وقتی که باد تغییر جهت می دهد، فریاد بچه امریکایی ها

شنیده می شود.

- چرا هرچه را که تو می گویی، من حس می کنم که قبلاً آن

را شنیده ام؟

به يك جرعه لیوانش را خالی می کند. نگاه سرزنش آمیز «ورا».

«کورین ویل» گفته بود:

– «ژان»، شما چرت و پرت می‌نویسید، و شاید این همان چیزی است که من در شما می‌پسندم. همین بی‌خیالی، همین خلأ.

در ۱۹۳۷ یا ۱۹۳۸. در پلاژ، و در نزدیکی آنها، دختر کسی، خیلی جدی، قصری از سنگ‌ریزه‌ها درست می‌کرد که با سر و صدا در هم فرو می‌ریخت.

– انسان می‌تواند از آنها يك قطعه موسیقی درست کند.

«کورین» می‌لرزید.

– شب قبل خواب وحشتناکی دیدم. گوش کنید. من بايك عده زن مثل خودم بودم. ما همه برهنه بودیم. و همه يك صف خیلی طولانی، خیلی منظم، خیلی آرام، خیلی ساکت در برابر خانه‌ای سفید و تمیز، و بدون پنجره، تشکیل داده بودیم. يك در وجود داشت. در باز و بسته می‌شد. زنی وارد می‌شد. همین و بس. دیگر هیچ.

«کورین» اتومبیل شوهر خواهرش را امانت گرفته بود، و با پیراهنی سفید و شال گردنی دراز، راه پرتگاه را درپیش گرفته بود. و از آن بالا...

همه در سالن خانه «د»...ها بودند که این خبر را شنیدند، «ژرژ»، خیلی رنگ‌باخته، از جایش بلند شده بود. دوان دوان از خانه خارج شده بود. و شوهر «کورین»، درباره اسپانیا حرف می‌زد.

«ورا» می گوید:

- تو دوستش داشتی، مگر نه؟

- مطالبی را می خواهم برایت اعتراف کنم: تصور می کنم که من هرگز کسی را دوست نداشته‌ام. نه «کورین»، نه کس دیگری را. من نمی توانم.

- چرا هرچه را که تو می گویی، من حس می کنم که قبلاً آن را شنیده‌ام؟
بعد:

- در «چشمهای آسمان»، قهرمان تو، نویسنده...

«ورا» ساکت می شود. «شرال» درحالیکه روی آرنج تکیه می-
دهد، از جا بلند می شود. مردی است که دارد پیر می شود، پیر شده است.
«ورا» خستگی ها، تردیدهای او را می شناسد. می گوید:

- میل دارم همه چیزم را به تو بدهم.

- آیا من می توانم بپذیرم؟

- زمان ... همه چیز خیلی زود می گذرد. نگاه کن: پدرم. چه کسی
او را بیاد می آورد؟

- کتابهایش را دوباره چاپ می کنند.

- مثل نوشته های کهنه و مرده.

- او مرده است.

- این تصمیمی است که خیلی زود، بلافاصله، در باره اش
گرفته اند.

«دامین» از سال ۱۹۳۲ عضو حزب کمونیست بود، و کارت
عضویتش را وقتی که معاهده آلمان و شوروی بسته شد، پاره کرده بود.

بعد، در جبهه...

– باید این مطلب را با صدایی بی تفاوت، مثل يك تفسیر ساده رادیوئی بیان کرد: «او نتوانست جلوتر از آن برود، و خودش را کشت».

– اصل قضیه در اینجا است: چون نویسندگانی متعهد.

– که خیلی هم متعهد نبود.

– آنچه نوشته است...

– دورنمایی فریب‌دهنده: او متوجه شده بود.

– ناامیدی.

– و آن مرگ...

«ژان شرال» موفق شد دومهره را به دام بیندازد: دومهره سیاهی

که او در مشتش نگاه می‌دارد.

آقای «لیو»، سؤال می‌کند:

چند وقت است که دیگر نمی‌نویسید؟

– از سه یا چهار سال، قبل از اینکه به اینجا بیایم، هیچ چیز

ننوشته‌ام.

«ورا» عصبانی می‌شود:

– هیچ راهی برای خفه کردن آنها وجود ندارد؟
با وجودی که سروصدای پسر بچه‌ها در باغ میوه، با تغیر جهت باد، دورتر می‌شود.

«ورا»، شب‌وقتی که داشت می‌خوابید درباره‌ی نامه‌هایی که مادرش پیدا کرده بود، مطالبی می‌گوید. نامه‌های پدرش.

– نمی‌خواهد آنها را منتشر کند؟

«ورا» در چشمهای او نگاه می‌کند:

– چرا که نه؟

چراغ را خاموش می‌کند، لخت، کنار «شرال» دراز می‌کشد. پنجره باز باز است. نور چراغهای اتومبیلی، برای لحظه‌ای، دهکده پائین «منرب» را روشن می‌کند.

– آیا واقعاً او از آدم‌ها نفرت داشت؟

«شرال»، سوال را نادیده می‌گیرد و او را به طرف خود می‌کشد. صورتش را میان پستانهای بزرگ او، که در آن لحظه کار دست‌ها را برایش انجام می‌دهند، فرومی‌برد. مثل گلابی‌های رسیده و گرم. خودش را به «ورا» می‌چسباند.

– تو فراموشی منی، فراموشی من.

«ورا» جواب می‌دهد:

– بدن من.

صدای زنجره‌ها، شب...

«شرال» زیر لب می‌گوید: نام‌ها به شتاب می‌آیند. انگشتهایی که به هم گره می‌خورند. بعد، به پشت برمی‌گردد، و حضور «ورا» را هنوز در کنارش حس می‌کند...

شب... .

— خواب نیستی؟

«ورا» از جایش بلند می‌شود. صدای پاهای برهنه‌اش — «ورا»،
لخت — در روی کاشی‌ها. آب از شیر آبی، در جایی از خانه، روان
است.

روز بعد، وقتی که او از پیش «د»...ها که برای دیدنشان به -
«منرب» رفته بود، برگشت، «ورا» رفته بود.

۷

– لخت شوید.

طیب استرالیایی، ناراحتی‌اش را پنهان نمی‌کند. روی فیش زرد «ژان شرال»: علامت‌های سوال. پرستار اهل مالزی: بی‌اعتنا. به ناخن‌های خود نگاه می‌کند. درحاشیه بلوز سفید: رنگ تیره پوستش.

– نفس بکشید. حالا نفس نکشید...

طیب حالتی دارد: به شما چه بگویم؟

– نتیجه؟

– چیزی به نظرم نمی‌رسد. به من گفتید که دیشب...

– بله، تمام شب.

– و حالا...

– کمی برطرف شده است. ولی خستگی، این خستگی مداوم

وجود دارد.

– گوش کنید، من بازهم برایتان تجزیه خون می‌دهم. این تنها

چیزی است که...

طیب فوری نسخه‌ای می‌نویسد و به طرف «ژان شرال» دراز می‌کند:

— فردا صبح، ناشتا، پیش «کارتِر» (Carter) بروید. من به او تلفن می‌کنم.

«ژان شرال»، خمیده، با گام‌های سنگین، مطب استرالیایی را ترک می‌کند. بعد از رفتن او، طیب هنوز هم حالتی ناشی از بی‌حوصلگی دارد: به هر تقدیر، از دست من کاری ساخته نیست. من این مطلب را در هر صورت به او گفتم. و پرستار در را پشت سر او می‌بندد.

در اطاق هتل، آقای «لیو» می‌پرسد:

— نتیجه؟

— البته هیچ. او چیزی به نظرش نمی‌رسد.

— شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنید.

روی صندلی، لباس‌های نخیس شده‌اش او. باز هم باران می‌بارد. در تمام روز باران باریده است. در راهرو، رادیوهای ترانزیستوری از اطاقی به اطاق دیگر با یکدیگر به مبارزه برخاسته‌اند: موسیقی پوپ در مقابل اپرای کانتونی.

«ما» کوچولو، که در راه‌پله‌ها به آقای «لیو» برخورد می‌کند،

می‌پرسد:

— نتیجه؟

آقای «لیو» سرش را تکان می‌دهد. دخترک با یک خیز در طبقه بالایی ناپدید می‌شود.

«نانه» کوچولو حرکات گربه‌واری داشت.

– تو خوشبختی؟

دخترک سرش را تکان می‌داد.

«ژان شرال»، چشمان بازباز، به خواب نمی‌رود. بادیست به دنبال

بطری بوربون در روی میز کنار تخت می‌گردد.

«نانه» کوچولو هم شاید فکر می‌کرد که او زیاد مشروب می‌-

خورد ولی هر گز جرئت نمی‌کرد این مطلب را به او بگوید. در هر صورت،

او هرگز به «شرال» چیزی نمی‌گفت.

در ابتدا «شرال» نسبت به او احساس دلسوزی عمیقی داشت.

فقط دلسوزی. سن او. حرکات بچه‌گانه‌اش. زن يك بانكدار فرانسوی-

نام آن زن «کولت» Colette بود — به او گفته بود: مطمئن هستید که

غیر از دلسوزی چیز دیگری نیست. «شرال»، روی بالکن، گیلاس

چینی را خالی می‌کند — باران: آره، غیر از این چیز دیگری نیست.

«کلود» برایش پیشگویی کرده بود:

– برایم تعجب آور نیست که تو از دخترهای کم‌سن و سال خوشتر

بیاید.

– چرا؟

– نمی‌دانم. این مطلب با شخصیت تو جور درمی‌آید.
ولی، در پاریس، و در لندن، «شرال» هنوز تصور می‌کرد که می-
تواند بنویسد و به حرف‌های او گوش نمی‌کرد.

و بعد از رفتن «نانه» بود که زن بانکدار از او پرسید: «پس، قبل
از اینهم، شما از دخترهای کم‌سن و سال خوشتان می‌آمد؟». و شرال
جواب داده بود: «بله.»

– می‌بایستی حدس می‌زدم.
کشتی‌های ناوگان هفتم آمریکا در مدخل بندر گاه‌لنگر انداخته‌اند.
– همه این مشاوران امریکایی که شما ملاقات می‌کنید، عضو
سیا هستند، اینطور نیست؟

– شما موضوع صحبت را عوض می‌کنید.
روزی زن بانکدار برای دیدن او به هتل «سه‌اژدها» آمده بود:
شتاب‌زده، ناراحت ولی موافق.

– من مردپیری هستم.
– و وقتی که من فکر می‌کنم که این دختر بچه...
چیزی نداشت که به او بگوید.

– همین‌طور هم، تنهایی من. تصور می‌کردم... نمی‌دانم.
بدن چاق و فرسوده زن بانکدار. «نانه»، در عکس بالای کمد (عکس
بدی که در کنار خیابان گرفته شده بسود) با چشمهای کاملاً باز، به -
میمون کوچکی شباهت دارد.

به آقای «لیو» که خیلی خوب می فهمد. همه چیز را:
 - شما نمی توانید هیجان مرا در اولین برخورد درك کنید. در
 مقابل بدن او. بدن يك بچه. که حتی در همان موقع هم...
 کمی تریاك می کشد. «گو» بازی می کند. بوربون را در بار
 هتل «سان لونگک (San Lung) می نوشد. آقای «لیو» با تبسمی ناشی
 از استهزاء (ناشی از دلسوزی؟) سیگارش را، با احتیاطی فوق العاده،
 بین انگشت شست و نشانه اش می گیرد.
 - اولین بار بود که «نانه» وارد اینجا شده بود. خانم «ونگ»
 (Wong) به من گفت، که حتی در آن موقع هم باکره نبود، و اولین
 مشتریش يك تفنگدار دریایی امریکایی بود.
 - و برای چه آنهمه امید؟
 - «نانه» تنها امید ممکن بود. من دیگر انتظار هیچ چیزی را نمی-
 کشیدم، شما باید بفهمید.

در و نیز، همه چیز درهم فرو ریخته بود.
 «کلود» تکرار می کرد:
 - آن دختر به تو نگاه می کند.
 ولی «شرال» نمی خواست حرف او را باور کند.

- آره، او به تو نگاه می کند.

و آن وقت، دختر جوان از جایش بلند شده بود، در زیر باران از وسط میدان عبور کرده بود (میدان بدون کبوتر) و در زیر طاق نماها ناپدید شده بود.

«ورا» می گفت:

- تو به دنبال نیامدی.

- با چشمها، چرا...

- تو هنوز نمی دانستی.

- نه.

- یکدفعه متوجه شدی، بعدها...

- آره.

- که من می توانم این را به تو پیش کش کنم!

بدن برهنه اش. پستانهای سفت، در حمد شکفتگی و شادابی.

لبهایش لبهای او را می جویند: شرال صورتش را برمی گرداند.

- هیچ کاری از دستم ساخته نیست، مگر نه؟

«شرال» جواب نمی دهد.

آقای «لیو» از آن امید ناگهانی «شرال» تعجب می کرد: از آن

کلماتی که «شرال» در هنگام حرف زدن از دخترک چینی به کار می برد.

- ولی او يك دختر بچه است.

- می دانم.

- قبلاً فاسد شده است...
 - نه، فاسد نشده است. فقط تعمیر داده شده است.
 دستش را به طرف دخترک دراز می کند.
 - بیا.
 دخترک از جایش بلند می شود و می آید.
 «شرال» به او می گوید:
 - نزدیک من بنشین.
 او در کنار تخت، درحالی که دو دست را بر پشت نهاده است، می-
 نشیند. در لبه دامن، نوک تیز زانوها.
 - تو مرا دوست داری، اینطور نیست؟
 دخترک می گوید:
 - بله.
 آقای «لیو» شانه هایش را بالا می اندازد:
 - و شما این مطلب را باور دارید!
 - من احتیاج دارم که باور داشته باشم.
 - او همیشه هر کاری را که شما بخواهید انجام خواهد داد. پدر
 و مادرش برای این کار پول گرفته اند.
 - می دانم، ولی به من نگویند. از طرفی خیال می کنم که او
 روزی چشمهایش را باز خواهد کرد.
 - به سوی چی؟
 - به سوی امید.

خودش را به آب و آتش زده بود: رفته بود خانم «ونگ» را دیده
 بود و پول زیادی به او داده بود که فاحشه کوچولو به او اختصاص داشته

باشد؛ و هیچکس به او نزدیک نشود. خانم رئیس هتل سه اژدها لبخند زده بود: او از خیال پرستی‌های این فرانسوی دیوانه، که آمده بود در آنجا بمیرد، خوب آگاه بود. چون «ژان شرال» تا آن موقع خیلی بیشتر از معمول به او پول داده بود.

– «ژرژ دامین»، با دقت یک فیزیک‌دان اتمی، مسیر تمایلات جنسی را ترسیم می‌کرد.

– برای اینکه، هرچه بیشتر، پوچی آن را به‌نمایش بگذارد.

– و همینطور نیاز بی‌چون و چرا، و رام‌نشدن انسان را.

– نتیجه آن خودکشی او...

– و سکوت من...

آقای «لیو» پس از لحظه‌ای می‌گوید:

– شما کور هستید.

– چه چیز را لازم است ببینم؟

– که بین خطوط نوشته شده، بین کلمات، بین حرف‌هایی که روی طومارهای ماترسیم شده‌اند، همیشه جاهای سفید، و فضاهای خالی وجود دارد.

– سکوت‌ها...

– بطور قطع سکوت‌ها...

... و خواب «نانه» کوچولو، خیلی دور از «شرال»، در تخت کوچکش.

آنگاه: این دردسینه که، تا نیمه‌های شب، او را بیدار نگاه می‌دارد.

زن بانکدار می‌گوید:

– دوست بدبختم، شما دیوانه‌اید.

زن در مقابل آینه لباسش را می‌پوشد. عمل در اینجا، و حرف در جای دیگر: «شرال» همه این اعمال را می‌شناسد، و همه این حرف‌ها را شنیده است. پوست بدن «کولت» سفید است: در نور کدر روزی که به سر می‌رسد (ترس بی‌جهتی که «شرال» از روشنایی برق، تا وقتی که واقعاً شب نیامده باشد، دارد)، به رنگ سبز چرک مرده‌ای به نظر می‌آید.

– احتیاج دارم که آنرا باور داشته باشم.

– خیلی ساده لوح هستید! مسخره است! علاوه بر همه اینها به من می‌گویید که دخترک سردمزاج هم هست.
زیربغل‌های زن، کلافی از موی بور، که به آن عطر کتی زده شده است.

– تنها این مطلب نیست، واقعاً نیست. او بدون واکنش، بوسه‌ها و نوازش‌های مرا می‌پذیرد، ولی در هر صورت می‌پذیرد.

آقای «لیو»، از بالای دستمالی که، به علت سرفه، جلو دهانش گرفته.

است، تبسم می کند:

— کشف این دختر بچه — آنچه که شما در او کشف کرده اید — شاید بهترین کاری باشد که شما، بعد از کنار گذاشتن نویسنده گی، انجام داده اید.

«ژان شرال» برای خودش مشروب می ریزد: باران در بندر گاه، آخرین ریگشا کش ها را فراری می کند، آنها، پابره نه در پیاده رو، هنوز هم بختشان را با عده ای از تفنگداران دریایی امریکایی که به زیر طاق نماها پناه برده اند، می آزمایند.

— بعضی اوقات «نانه» به بوسه ها و نوازش هایم سرسری پاسخ موافق می دهد.

ولی تفنگداران دریایی امریکایی، با دستهایشان، ریگشا کش ها را کنار می زنند، و ریگشا کش ها در حالیکه از چاله آبی به چاله آب دیگری پامی گذارند، ناپدید می شوند. در گل ولای: شبح ناو هواپیما بر که در مه غلیظی پنهان شده است.

سرخم شده «شرال»: برای آنیکه در روی صورت دخترک آنچه را که می توانست نشان دهنده تمایل جنسی — یا فقط آرامش — باشد، بخواند.

یا «کورین»، خوابیده در زیر آفتاب — پلاژ، بوی کرم نیوا:
«شرال» بالا و پایین رفتن سینه او را، در اثر تنفس منظم و آرام، نظاره
می کند.

— می دانی، من می توانستم، ولی...

«کلود» جواب می دهد:

— خوب می دانم.

— از اینکه همه این مطالب را برایت تعریف می کنم، از من

نمی رنجی؟

— من هرگز از تو نرنجیده ام. و حالا دیگر وقتش نیست...

دست او روی دستش قرار دارد. «کلود» از در باز، به باران که

در میدان می بارد، نگاه می کند. کلیسای «سان مار کو»، که فقط گوشه

شمال شرقی اش پیدا است، در مه غلیظ ناپدید شده است. هنوز هیچی

نشده آب روی «پیاتستا»: جزر و مدهای بزرگ پاییزی. فردا...

دختر جوان — دست بند طلا به مچ دست چپ — آنها را نظاره

می کند.

«کلود» شروع می کند:

— فردا...

و سکوت می کند.

– این کار برایم لازم بود تا بتوانم از آن خواب و خلاق رهایی
یابم.

از آن همه نفرت (تیردرشت روزنامه‌ها: بمب باران در جنگل-
های به آتش کشیده دور دست، گشتی‌های کلاه‌خود به سر، ماسک‌دار،
و باتون‌های آماده برای فرود: در مقابل گل‌ها)

– من «نانه» را در اطاق پهلوی اطاقم جادادم. شب‌ها، در نیمه‌های
شب، برای دیدنش می‌رفتم. او چون می‌ترسید، گریه می‌کرد. برایش
هدیه‌ها، پیراهن‌ها، جواهرات خریدم، او همه آنها را با همان لب‌خند
همیشگی می‌پذیرفت. هرگز از من تشکر نمی‌کرد.

خود آقای «لیو»، برای «نانه»، عروسکی کوچکی با صورتی مخملی
و خندان برده بود، دخترک همه جواهرات و خرت و پرت‌هایش را کنار
گذاشته بود تا فقط با عروسک بازی کند. و بعد با چینی‌پیر مدتها حرف
زده بود.

«شرال» سوال می‌کند:

– به شما چی گفت؟

– با من درباره پدر و مادرش حرف زد. در باره خانواده‌اش،
درباره زندگی خودش.

– درباره من هم با شما حرف زد؟

– به من گفت که از شما خوشش می‌آید، و اینکه شما با او خیلی

بعد از ترك «شرال». «ورا» نامه‌ای روی میز آشپزخانه گذاشته بود. در آن از عشق حرفی نزده بود.
- در آنجا هم، من شکست خوردم، اینطور نیست؟

آقای «لیو» می گوید:

- حتی ناتمام، حتی نامفهوم (آنها توقع خیلی زیادی داشتند، میل داشتند همه چیز را بیان کنند)، کتابهای شما باقی خواهند ماند.

- ولی «نازه»؟ لب‌هایش...

- باید او را عادت داد، اهلیش کرد.

- و در او مسیر تمایلات جنسی را کشف کرده...

و روزی آقای «لیو»:

- می‌خواهم از شما سؤالی بکنم که شاید به نظر شما احمقانه

بیاید. آیا «دامین»، «ژرژ دامین»، هرگز وجود داشته است؟

روزنامه‌های آن زمان، خیلی مختصر، جریان مرگش را نوشته

بودند، مرگ نویسنده‌ای، تنها در میان خطوط دشمن. بدون شرح و

تفصیل.

«ورا» گفته بود:

— رسالت پدرم در این بود که خشمش را باز گو کند. فقط همین. خشمی ناتوان، ولی باز هم خشم، هدیانی بی حساب، احتیاج و میل باز گو کردن این خشم... و در عین حال آن ناتوانی.

«شرال» به «ورا» نگاه می کرد. این حرف ها، چند روز قبل از رفتن او زده شده بود: شاید هم چند ساعت... و هرگز، چه در باغ و چه در روی تراس، نور خورشید تا آن حد خیره کننده نبود، و هرگز تضاد بین جاهایی که در سایه قرار داشتند، و پلاژی که در آفتاب بود، تا آن مایه شدید نبود. و «ورا»، ناگهان، مثل پدرش، مثل «کورین»، حرف می زد. «شرال» دلش می خواست دستش را دراز کند، ولی بازویش تکانی نخورده بود... خیلی دیر شده بود.

«ورا» اضافه کرده بود:

— پدرم عقیده داشت، که تنها عمل ارضای غریزه جنسی—تصاحب و ترك— در دیوانگی و بی هدفی مطلق خود، می تواند، در هر صورت نوعی مهلت باشد: بی تضمین. انتظار مرگی دیگر...
— تو این مطلب را می دانی...
— آره، من آن را می دانم...

«ورا» جدی بود. نگاهی که، ماورای همه چیز را می دید—
نگاهی که به او تعلق نداشت. بعد او هم، به نوبه خود، و با صدای بلند گفته بود: در هر صورت، خیلی دیر شده است.

- «دامین» گفته است که مرگ هم نمی تواند تمایلات جنسی را خاموش کند.

آقای «لیو»، رندانه، در چشمهای او نگاه می کند:
- مرگ چه کسی؟

دخترک، در اطاقش زندانی شده بود، و از خارج شدن منع شده بود. بعضی اوقات، بعد از ظهرها، «شرال» به دیدنش می رفت. دخترک فوراً لباسش را می پوشید، و آنها برای رفتن به پلاژ تا کسی سوار می شدند. «ژان شرال» به دخترک، که مشغول شنا بود و مثل دختر بچه ها با شن و آب و توپ بازی می کرد، نگاه می کرد. «نانه» با کسی حرف نمی زد و می دانست که نباید با پسرها و دخترهای همسالش حرف بزند. و از این بابت هیچگونه اندوهی نشان نمی داد. و وقتی که به هتل برمی گشت بدنش را در اختیار شرال می گذاشت.

آقای «لیو» می گوید:

- برای اینکه شما دیوانه اید، و من این مطلب را می دانم.

- اه! نه! آگاه، بله...

- تقریباً، يك معنی دارد، فرق نمی کند، نه؟

- شاید.

- من فقط يك تاسف دارم، و آن اینست که از وقتی که شما به-

«نانه» علاقمند شدید من حریفم را در بازی «گو» از دست داده ام.

«شرال» با صدایی حاکی از اندوه:

— خیالتان راحت باشد. حریفتان به سوی شما بازخواهد گشت.

«ژان شرال»، به پشت دراز کشیده است، رفتن پیش طبیب او را کاملاً خسته و فرسوده کرده است، و بحران شب قبل تمام نیرویش را تحلیل برده است. با يك حرکت ناگهانی دست، بطری بوروبون، عکس، و ساعتش را که روی میز کنار تخت قرار داشت، به روی زمین پرت می کند.

صدای برخورد پاها در راهرو شنیده می شود. صورت فاحشه‌ای در میان دولنگه در. در فکر او هستند، از او پرستاری می کنند.
— میل داری؟

این تنها چیزی است که آنها برای پیشکش دارند. «شرال»، بدون آنکه حرفی بزند، با سر امتناع می کند.

در اولین روزها — وقتی که اولین بحران بیماری شروع شد، چند هفته بعد از اقامتش در هتل سه‌اژدها — یکی از فاحشه‌ها عادت داشت که بیاید و در جلو او لخت شود. «شرال»، درحالی‌که دستش سینه‌اش را می فشرد، بی حرکت به او نگاه می کرد. وقتی فاحشه کاملاً لخت می شد به تخت «شرال» نزدیک می شد. «شرال» دستش را به طرف او دراز می کرد. بعد، سکوت همه جا را فرا می گرفت.

زن بانکدار پرسیده بود:

— پس شما کنار همه این زنها خوابیده‌اید؟

— نه، نه با همه آنها.

«شرال» در گفتن این جواب، که نوعی نتیجه‌گیری بود، هیچ‌گویی

بدله‌گویی به خرج نداده بود.

— می‌دانید که شما مرا افسون کرده‌اید، و شوهر مرا هم...

— اه! نه او، خواهش می‌کنم.

— مقصودم این بود... من چندتا از کتابهایتان را خواندم. خیلی

خوب آنها را نفهمیدم، ولی از خودم می‌پرسم که آیا تمام آن دلواپسی-

های درهم و برهم، تمام آن هذیان‌های کم‌و‌بیش تند و شدید، و کم و

بیش جنسی، در حقیقت فقدان کامل هیجان، نوعی بایر بودن، نوعی

بسته بودن به روی دنیا را نمی‌رساند.

(این بار با تمسخر) گفته بود:

— چه قدر عالی مرا درک کرده‌اید:

زن بانکدار، بیش از حد مادرانه، به او نزدیک می‌شود.

— چرا اینطوری هستید؟

ولی دیگر دوره کشیده‌های آبدار، که به صحبت‌های ناگوار

پایان می‌داد، گذشته است.

زن بانکدار به طرف او خم می‌شود، صورت او را بین دستهایش

می‌گیرد و آن را به طرف خود می‌برد: به طرف پستان بند نایلون صورتی‌اش،

به طرف بوی صابونش، عطر کتی، و عرق تن زن بور چهل ساله.

«ژان شرال» زیر لب می گوید:

— من، موهای او را، ساعت‌ها نوازش می‌کنم، شانه می‌زنم.

«شرال» چشم‌هایش را بازمی‌کند، شب آغاز شده است. صدای برخورد لاستیک‌های اتومبیل‌ها با اسفالت خیس و صدای رادیوها در اطاق‌ها، خنده‌های فاحشه‌ها، صدای سیفون توالت، صدای آب‌شیرهای روشویی.

— ولی همه آن کارها برای مصلحت او بود، اینطور نیست. او چیزی جز فاحشه فقیری نبود. من او را نجات می‌دادم، به او امکان زندگی کردن می‌دادم. متوجه هستید: زندگی کردن.

آقای «لیو» — سیگارش بین انگشت شست و نشانه — تبسم می‌کند:

— «هیلاری جونس» (Hillary Jones)، کشیش محترم کلیسای شانگهای هم، وقتی که با شلاق چرمی‌اش به ما تحت شاگرد کوچولوهای چینی مدرسه‌اش می‌نواخت، همین حرف را می‌زد. بعد...
— به نظر شما من خیلی نانجیبم.
— نه. شما به نقش‌تان وفا دارید.

«ژان شرال» حالتی حاکی از سرزنش دارد. آقای «لیو» حرف خودش را اصلاح می‌کند: «به نقش غربی خودتان.»
— بعضی اوقات در وجودتان آن‌چنان نفرتی احساس می‌کنم...

ولی آقای «لیو» سرش را تکان می‌دهد:

– اشتباه نکنید. من می‌دانم که آن قدر به شما شباهت دارم که
بالاخره روزی جسماً هم مامثل یکدیگر خواهیم شد. من رنگم روشن‌تر
می‌شود، رنگ شما زردتر می‌شود؛ چشمهای شما تنگ‌تر می‌شود.
مثلاً: شما مرا بیاد آخرین عکس دوستان «دامین» می‌اندازید، عکسی
که در پشت جلد کتابی است که شما شب قبل به من امانت داده‌اید.
باخنده‌ای که به صدای افتادن مهره‌های بازی «گو» در کاسه‌لعابی
شباهت دارد:

– مطمئن هستید که خود او هم خون‌چینی در رگهایش نداشت؟

این «کلود» بود که به او گفته بود که یکی از دوستان طبیبش
«ژرژ» را چند هفته قبل از مرگش مداوا کرده است.
– او خیلی مریض بود، تو می‌دانستی؟
– چه مرضی؟
– نخواست به من بگوید، ولی خیلی جدی بود.
– جدی، از نظر...
– این‌را، نمی‌دانم.

«ژان شرال»، به نوبه خود، سوالی مطرح می‌کند:

– آقای «لیو» شما واقعاً خیلی مریض هستید؟

– بله، خیلی.

– به زودی خواهید مرد؟

– بله. به زودی.

(لکه‌های خون سرخ، در دستمال چینی پیر.)

– تا آن وقت؟

– برای تکرار حرف یکی از مشاهیر معبد مسیحی شمامی گویم،

به بازی «گو» ادامه خواهم داد. و نیز به حرف زدن با شما.

– و به وادار کردن من به حرف زدن.

– شما خیلی جالب توجه هستید. ولی نترسید، من هم حرف

خواهم زد. به شما قول می‌دهم.

– نمی‌ترسم.

دلسوزی زن بانکدار، سراپا شامل حال «شرال» می‌شود. او هم،

مثل «شرال»، مشروب می‌خورد، برای اینکه فراموش کند که افسرده

است. یا طوری حرف می‌زند که گویی «شرال» بچه‌ای باشد («شرال»

بیست سال از او بیشتر دارد). برای او مجله‌ها و کتابهایی می‌آورد، که

در گوشه اطاق روی هم انبار شده‌اند. «شرال» لای آنها را هم باز نمی-

کند.

– در صورتیکه، همه می‌گویند، مطالعه خیلی مفید است.

– کاملاً درست است، ولی من دیگر چیزی نمی‌خوانم.

– می‌دانید، به نظر من خیلی تأسف آور است. شما دیگر چیزی نمی‌نویسید، چیزی نمی‌خوانید.
– تصور می‌کنم در هر يك صدم ثانیه، در دنیا، يك مرد، يك زن یا يك بچه باید بمیرد...
– حالا دیگر ادای بشر دوست‌ها را در می‌آورید؟
– خدا مرا از این موهبت مصون دارد!

«نانه» کوچولو، وقتی که خسته بود، یا وقتی که نمی‌خواست بازی کند، حرکاتش مثل حرکات عروسکی بی‌حال بود. عروسک کوکی‌اش. لب و لوجه‌ای آویزان.
«شرال» می‌گوید:

– می‌دانم که به من دروغ می‌گوید.
تبسم ظریف آقای «لیو» به صورت تمسخری در می‌آید:
– حق دارد. شما او را زندانی کرده‌اید...
– ملاحظه می‌فرمائید که شما در حق من داوری می‌کنید!
– دخترک چه کرده است که تا این اندازه شما خشمگین شده‌اید؟
– اه، هیچ، يك حادثه، هیچ. به من گفت که از اطاقش خارج نشده است، ولی من خودم می‌دانم، که او خارج شده است.
– خیلی به او دلبستگی دارید؟
– به طرزی وحشتناک.
– تنها به خاطر تمایلات جنسی نیست، اینطور نیست؟

- اه! نه. فقط به خاطر تمایلات جنسی نیست. من بدون خجالت از بدن او برایتان حرف زده‌ام.
- بدون هیچگونه خجالتی.
- بدون هیچگونه خجالتی. سرانجام دارم زندگی می‌کنم.
- و او؟
- من به شما گفتم: به او امکان زندگی کردن می‌دهم.
- در اطاق مجاور اطاقش، صدای خنده‌ها. فحش‌های رکیک يك تفنگدار دریایی امریکایی. همینطور هم صدای غرغر يك نواخت يك تخت: تیغه دیوارها خیلی نازک است. «شرال» می‌داند که فاحشه اطاق مجاور، هیچگونه کوششی برای نشان دادن تمایلات جنسی نمی‌کند. مشتریهای او همیشه غرولند می‌کنند ولی او هرگز پاسخشان را نمی‌دهد.
- روزی بالاخره پی‌بردم، که با همه آن وعده‌ها، خانم «ونگ»، در غیابم، «نانه» را به دیگران می‌فروشد.
- در آن تردید داشتید؟ خیلی ساده لوح بودید.
- دیروز برای دیدن خانم «ونگ» رفتم. خیلی به او برخورد. به من گفت که اگر راضی نیستم...
- خوب.
- من هیچ‌چی نگفتم.
- دوست بدبختم.

زن بانکدار در جلو آئینه سرش را شانه می‌زند. در میان موهای

بورش، در اینجا و آنجا، گیره‌ای می‌کارد.

– ممکن است بند پستان‌بندم را ببندید؟

بعد به طرف «شرال» برمی‌گردد:

– ولی شما مرا دارید، خود مرا. خودم پیشتان خواهم ماند.

این زن، در خانه خودش، طوری با کنایه و اشاره از «شرال» حرف می‌زند، که حتی شوهرش هم نمی‌تواند از ماجرا باخبر نباشد. در هر صورت، تمام کوشش‌هایش برای دعوت «شرال» به یکی از میهمانی‌های بزرگ بانکدار («می‌دانید، ژان شرال»، نویسنده، منتقد) بی‌نتیجه مانده بود.

با آن همه، «شرال» نسبت به «نانه»، تا آنجا که امکان داشت، مهربان و علاقمند باقی مانده بود، و «نانه» هم همان محبت گذشته را حفظ کرده بود. وقتی لب‌های او روی لب‌هایش قرار می‌گرفت، «شرال» می‌دانست، که دیگری، در همان جا...

آقای «لیو» بدون اینکه به او نگاه کند:

– و عصبانی نشدید؟ پذیرفتید؟

– بله. می‌پذیرم.

بعضی وقت‌ها، می‌دید که در اطاق «نانه» بسته است. و یا چینی چاق

بدقیافه‌ای را می‌دید که در حال خروج از اطاق او (ابتدا: صدای هنر و هنس از طریق راهرو باریک)، به وضعی زشت و ناهنجار، مشغول بستن دکمه‌های شلوارش است.

– توماس دو کنسی^۱ (Thomas de Quincey) از فاحشه کم سن و سالی صحبت می‌کرد...

آقای «لیو»، که هیچ چیز نمی‌تواند غافلگیرش کند، می‌گوید:
– من با آثار «توماس دو کنسی» آشنا هستم.
مهره‌های سیاه و مهره‌های سفید، روی صفحه چوبی زرد بازی «گو»، بی‌حرکت باقی مانده‌اند.
باران می‌بارد.

بطری بوربون واژگون شده روی فرش.
برخورد پاهای برهنه فاحشه‌ای روی کف راهرو. فاحشه در پشت در توقف می‌کند. گوش می‌دهد.

«ژان شرال» هم، با چشمانی بازباز، گوش می‌دهد.

– «نانه» خیلی برای شما ارزش دارد؟

– هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند آن را بیان کند.

روزی که «نانه» ناپدید شد، «شرال» پیش طبیب رفته بود، و طبیب، با همان «بله» ناشی از عجز و هم‌دردی، سرش را تکان داده بود. پرستار

۱. نویسنده انگلیسی (۱۸۵۹-۱۷۸۵) از کارهای مشهور او «اعترافات یک ترباکی انگلیسی» است.

اهل مالزی چیزی نگفته بود. در بازگشت اطاق را خالی یافته بود. خانم «ونگ» شرح داده بود که پدر دخترک آمده بود و دخترش را برای شوهر دادن برده بود. حرفش را باور کند؟ «شرال» کوشش‌هایی هم برای پیدا کردن دخترک کرده بود. دوباره سردردهای کشنده و مداوم.

زن بانکدار پیروزمندانه:

– من این مطلب را به شما گفته بودم. که او غیر از يك زن... ولی سکوت می‌کند. چه احتیاجی است که او را بیش از این بیازارد. تقریباً با مهربانی، با «شرال» درباره گذشته‌اش حرف می‌زند. در باره زنش، درباره کلود: چرا برای او نامه نمی‌نویسید؟ و روی کمد نامه‌ای از لندن که «شرال» بازش نکرده است. در کنار عروسک کوچکی که در اطاق خالی به جای مانده است.

بعد، فاحشه‌ای که کمی چاق بود و «نانه» را خوب می‌شناخت به اطاق «شرال» آمد. در سکوت لخت شد و در کنار «شرال» دراز کشید. پستانهایش ولرم بودند، نوک آنها خیلی تیز بود، ولی بدن «شرال» مثل یخ باقی مانده بود.

خانم «ونگ» يك بطری شامپانی به اطاقش فرستاده بود. فاحشه او را وادار کرد که مشروب بخورد، ولی «شرال» به خواب رفت. تفنگداران دریایی امریکایی، مست، در خیابان آواز می‌خواندند. در زیر باران.



— در همان تنها دفعه‌ای هم که به‌ونیز رفتم، باران می‌بارید.

— گردش کردید.

— برایتان گفتم. من آن تابلوهای «کارپاچو» را در کلیسای

کوچکی دیدم. «سن ژرژ» و اژدها. «سنت اگوستن».

«ژان شرال» چشمهایش را می‌بندد. فضای اطاق پرازدودترياك:

دودی خاکستری، بوی گسی که او عادت کرده بود که از آن خوشش

بیاید. آقای «لیو»، به نوبه خود، به عقب تکیه می‌دهد. بین آنها: بازی

نیمه‌تمام، و مهره‌های سیاهی که شبکه باریکی از مهره‌های سفید را کاملاً

محاصره کرده‌اند.

چینی پیرسکوت را می‌شکند. شعله چراغ الکلی کوچکی روی

میز کوتاه می‌لرزد.

— در حدود سی سال است که به‌استعمال تریاك معتاد شده‌ام.

تقریباً برحسب تصادف. يك خواننده راه‌گذر اپرا بود که...

— در آنجا؟

شرال جرئت نکرد بگوید: «در کشور شما، در چین.»

– درست است. در آنجا، مسئله همین بود. مقصودم اینست:

یکی از مسائل...

– آنها به شما اجازه می‌دادند؟

کلمه «آنها»... آقای لیو تبسم می‌کند.

– هر يك از ما احتیاجات دیگری را درك می‌کنیم. و در بعضی

موارد بلدییم چشمهایمان را ببندیم. ولی بهای آنها می‌پردازیم.

– گران؟

– درزندگی، چیزهایی هستند که کلمات قادر نیستند ارزشهای

آنها را بیان کنند، و شما هم به خوبی من از این مطلب آگاه هستید.

– و با وجود این شما در آنجا ماندید.

– بله، من ماندم.

– می‌توانستید از کشورتان خارج شوید؟

– مسلماً (سوال به نظرش بچگانه می‌آید). ولی برای رفتن به -

کجا؟ و خیلی خشك: به امریکا؟ یا اینکه به کشور شما؟ به ایتالیا، برای

دیدن تابلوهای «کارپاچو» و یا به لندن برای سرودن شعر؟

آقای «لیو» از حرف زدن باز می‌ماند، چشمها بسته، و پره‌های

بینی تیر کشیده، به آرامی نفس می‌کشد. «ژان شرال» باز هم پك دیگری

به وافر می‌زند، و حرکت چینی پیر را تقلید می‌کند. به یاد پکن می‌افتد

که یکبار به آنجا رفته بود. اوهم، به نوبه خود، تریاکی شده است.

«ورا» می‌گفت:

- آرزو دارم به چین بروم.

زمان، زمان بالا انداختن شانه‌های واخورده، و تمسخرهای تقریباً خشم‌آلود، بود: برای چه کاری؟ مثل توریست‌ها، مثل دوشس‌ها و وروچیلدهایی که از آنجا بازگشته بودند و من آنها را در پیش مادرت می‌دیدم؟ مقبره‌های مینگ، عزیزم! و چینی‌ها! غیر قابل تحمل، با این همه، خیلی هم مهربان. می‌دانید که من، همراه آنها، سرود انترناسیونال خواندم؟

- برای بودن در جایی دیگر. دور از اینجا.

- حرفت مرا به‌خنده می‌اندازد! دور از تجملت. دور از حمام آفتاب، دور از دوستان و از گفتگوهای تو خالی‌ات؟
«ورا» جواب نمی‌داد.

فقط آن نامه کوتاه در روی میز آشپزخانه، در صبح روزی که «شرال» را ترک کرد: «مرا ببخش. من خیال می‌کردم که همانقدر که من به تو احتیاج دارم تو هم به من احتیاج داری. هر دو مان اشتباه می‌کردیم، ولی اشتباه من مربوط به گذشته آن چنان دوری است که حتی امروز هم...» نام «ورا» با جوهر سیاه، و یک لکه جوهر. چین شاید راه‌حلی بود.

چین، یا...

به طرف «کلود» خم شده بود، که در مقابل میز تسوالت، برس دسته‌عاجی را به زحمت به روی موهایش، که روزی بور بودند، می‌کشید:

– تسو از آنچه بسه من گفتی مطمئن هستی؟ آن طبیب، دوست تو، که «ژرژ» را مداوا می کرد...

حرکت دست متوقف شده بود: برس در بالای شانه‌های لخت «کلود» معلق مانده بود. شانه‌های سفید. سفیدی شیری رنگ.

– من از هیچ‌چی مطمئن نیستم، می‌دانی... من به تو این مطلب را گفتم...

– ولی تو این مطلب را گفتی...

– آن را به من گفتند.

– آن طبیب؟

– دیگر یادم نیست...

برس حرکت بالارفتن و پایین رفتن در میان موهای «کلود» را از سر گرفته بود. و خود «شرال»، حالا، در طول و عرض اطاق قدم می‌زند: اگر «دامین»، فقط برای آنکه می‌دانست که راه نجاتی برایش باقی نیست، مرده باشد؟

آقسای «لیو»، نیم‌خیز می‌شود. روی یکی از آرنج‌هایش تکیه می‌دهد.

– باید به شما بگویم که در آن زمان — از دوران جنگ ضد ژاپونی‌ها حرف می‌زند — اگر آنها از من می‌خواستند، من از تریاک کشیدن دست بر می‌داشتم.

– این را از شما نخواستند؟

- هرگز. بعدها، مسلماً، امام‌طلب خیلی ناراحت‌کننده‌تر شده

بود. . . .

- شما همیشه به جریانی که به آن پیوسته بودید، اعتقاد داشتید...

- بله، همیشه.

- و حالا؟

چینی‌پیر صدایش را پایین می‌آورد:

- بیش از هر موقع دیگر.

- و با اینکه...

«شرال» جرئت نکرد که بگوید: «آنها شما را اخراج کرده‌اند»

- بله، ولی من می‌دانم که حق با آنهاست.

تبسمی خسته به لب دارد. و افور به دست، با پوزخندی: به من

نگاه کنید!

روزی، در بار هتل سه اژدها، در جلو تفنگداران دریایی مست و

فاحشه‌های کهنه کاری که آنها را بانوازش‌های حساب شده‌شان سرکیسه

می‌کردند، آقای «لیو» به «ژان شرال» گفته بود:

- خیال می‌کنم که گرفتاری از وقتی آغاز شد که من خواستم

کتابی از «الیوت»^۱ (Eliot) ترجمه کنم. «سرزمین ویران» او را. البته،

در اول کار، متوجه نبودم.

و روزی دیگر، یکی از شعرهای مائو را جزء به جزء و کلمه

به کلمه، عمیقاً برایش تشریح کرده بود، تجزیه و تحلیل کرده بود، و

۱. شاعر، منتقد و درام‌نویس انگلیسی-آمریکایی الاصل (۱۹۶۵-۱۸۸۸) که

در سال ۱۹۲۷ به تبعیت انگلستان درآمد و در سال ۱۹۴۸ جایزه نوبل را

برد. یکی از کتابهای مشهور او «سرزمین ویران» می‌باشد.

در پایان به او گفته بود: بعد از این من، جز سکوت، کاری نمی‌توانستم بکنم.

یا انتظار بکشم.

آقای «لیو»، هفته‌ای دوبار پیش دو فروشی در «نورث پوینت» (North Point) می‌رفت، و دو فروش برایش جوشانده‌ای از علف‌های گوناگون یا معجون‌ی به صورت گرد، از شاخ گوزن و ریشه‌های عجیب و بی‌نام، تهیه می‌کرد. چینی‌پیر، با قدم‌های کوتاه — و همین‌طور هم آرام: زمان دیگر به حساب نمی‌آمد — در حالیکه بسته‌های کاغذ قهوه‌ای نخ پیچیده شده را به سینه‌اش می‌فشرده، تا «وان‌شای» (Wan Chai) پیاده می‌آمد. يك قطعه نشان گرد سرخ طلایی، که چهرهٔ مائو روی آن نقش شده بود، به سینه‌اش آویزان بود؛ و بعضی از تفنگداران دریایی امریکایی که بعضی شب‌ها این بی‌احتیاطی را می‌کردند که در تاریک و روشن بار، برای آن مسخره‌اش کنند، فوراً با چینی قوی هیکلی سروکار پیدا می‌کردند که کارش بیرون انداختن اینگونه مشتری‌ها بود. این چینی غول پیکر، مثل خانم «ونگ»، مثل همه فاحشه‌های هتل سه اژدها، با دقتی بسیار، مواظب سلامت و احترام پیرمرد تر دوشکننده بود، پیرمردی که روزگاری...

وقتی که آقای «لیو» به اطاقش برمی‌گشت، جوشانده‌ای را که با خود آورده بود در بطری آب جوشانی خالی می‌کرد، و بسته گرد را در کاسهٔ سنگی سیاهی می‌ریخت — بعد روی کاناپه دراز می‌کشید و تا آمدن «شرال» یا تریاک می‌کشید و یا می‌خوابید. و شبها — تمام شب‌ها — در جلو جام «مینگ»، کتاب می‌خواند.

بعد از سکوتی طولانی:

— من يك نعلش زنده هستم، وشما هم يكي ديگر. وهنوز هيچي نشده، بوي گند آن بلند شده است. دستش را دراز مي کند، و وافور خالي را در کنار كاناپه مي-گذارد.

— اگر دلتان بخواهد، مامي توانيم پيش روي مرگ را در جسم خودمان بر آورد كنم. پيش روي آن، عقب نشيني آن، و اثر زهر بر روي آن را.

«ژان شرال»، سرفه مي کند: از چند روز به اين طرف، او هم به نوبه خود، خون تف مي کند. اولين مرتبه، لب هایش را، بدون آنکه ديگران متوجه شوند، پاك کرده بود. جريان در اطاق فاحشه شانزده ساله ای به نام «کارما» (Carma) اتفاق افتاده بود. دخترک، لخت لخت، با پستانهایی که برای يك زن چيني بزرگ بودند، به سينه خود صليب کشيده بود.

— مسيحي هستي؟

— مادرم...

و بدون اینکه توضیح دیگری بدهد به روي زمين تف کرده بود. ولي شب برای دیدن «ژان شرال» به اطاق او آمده بود. با خودش شیشه ای از محلولی غليظ آورده بود و او را وادار کرده بود که بخورد. بعد برای اینکه «شرال» را گرم کند، لخت شده بود و بدنش را به بدن او چسبانده بود.

آقای «لیو»، تفسیر می کند:

— همه این زنها، خیلی به شما علاقه دارند.

- من هم خیلی به آنها پول می‌دهم.
لحن خشک «شرال»، ولی هم صحبتش گویی متوجه خشکی آن
نیست:

- شما هم مثل من می‌دانید که تنها به خاطر آن نیست.

بعد:

- خود من اصلاً به آنها پول نمی‌دهم. ولی آنها به من هم علاقه
دارند.

- ولی شما، خیلی خوب می‌دانید که مطلب فرق می‌کند.
با حرکتی یقه کتتش را که بالا زده بود به دور گردنش حلقه
می‌کند.

- سردتان است؟

- در سن و سال من، آدم همیشه سردش است.

- و در تمام آن مدت. در آنجا...

نمی‌گویند: «در کشورتان...»

- بله؟

- زنها؟

- اه! (آقای «لیو»، لب‌هایش را می‌فشارد، چشم‌هایش را می‌-

بندد.) مطلب مهمی نبود.

به عادی‌ترین شکل ممکن.

- در هر صورت یکی از دخترانم با من زندگی می‌کرد.

- چه بر سرش آمد؟

- برایتان تعریف کردم. او سالها با من زندگی می‌کرد.

بعد از رفتن من، در «تایی - یوان» (Tai-Yuan) بیوشیمی درس می‌دهد.
- واقعاً دخترتان بود؟

و «ژان شرال» به بیهودگی سوالمش پی می‌برد. آقای «لیو»،
بعد از یک رشته سرفه‌های پی‌درپی، سرفه‌های خشکی که دیگر کلاً
عارضش می‌شود، به خواب رفته است.

«ژان شرال»، ناگزیر، از جایش بلند می‌شود و با نوک پا اطاق را
ترک می‌کند. در راهرو، با چهره افسرده و سرد فاحشه تازه واردی
روبرو می‌شود. رب‌دوشامبر زن تانزدیکی کمر باز است، و رنگ پوست
بین پستان‌هایش قهوه‌ای است: مخلوطی است از یک پوست چینی
دورگه اهل سنگاپور و مالزی. فاحشه، درحالی‌که سرش را بالا گرفته
است و لبانش نیمه‌باز است و دندان‌هایش بسیار سفید، از کنار «شرال»،
می‌گذرد.

کمی بعد، شب هنگام، آقای «لیو»، می‌گوید:

- چقدر، دوست عزیزم، دلم برایتان می‌سوزد.

- خیالتان راحت باشد، من به قدر کافی دلم برای خودم می‌سوزد.

- و چقدر هم حق دارید که چنین احساسی داشته باشید دیگر

برایتان جز این چه باقی مانده است؟

- و برای شما، آقای «لیو»؟

۱. یکی از شهرهای صنعتی مشهور چین بایک میلیون و دویست هزار جمعیت و مرکز ایالت شن‌سی.

– برای من؟ ولی من که چیزی نمی‌خواهم. جز همین مهره‌های سفیدی که همین الساعه آنها را بدام انداخته‌ام.

و باز هم آقای «لیو»:

– به من گفته بودید که دوست شما «دامین» مریض بود...

– به من اینطور گفتند...

– به شما گفتند که مرضش چی بود؟

«ژان شرال»، مشاهده می‌کند، که در گوشه و کنار اطاق چینی‌پیر، شیشه‌های قرص، پاکت‌های کوچک کپسول، گرد، و مواد مخدر، چندین برابر شده‌اند.

– بیش از این چیزی به من نگفتند. که او مریض بود، فقط...

– و اینکه ترسیده بود.

حرکتی به نشانه اعتراض:

– ترس، او؟

– خودش را کشت، مگر نه؟

– شما خوب می‌دانید که خودکشی بخشی از آثار او بود.

آخرین صفحه بود.

– واگر...

«ژان شرال»، با حرکتی ناشی از امتناع.

– نه. غیرممکن است.

بعضی اوقات، آقای «لیو» بی‌گذشت و تقریباً مهاجم می‌شود.

یکی یکی مهره‌های صدفی سفید را برمی‌دارد و آنها را در کاسه لعابی، که قبلاً گروه دیگری از مهره‌های سفید به‌دام افتاده در آن قرار دارد، پرت می‌کند: صدای خشک برخورد مهره‌ها به جدار کاسه لعابی.

– من با شما قبلاً درباره پدر مقدس «هیلا ری جونس» حرف زده‌ام، همان کشیش اسکاتلندی که مرا در شانگهای بزرگ کرده است. او مثل شما بود: پیشاپیش از مرگ خودش و بستگانش خبر داشت – و به خاطر این امر، او از ما، ما چینی‌ها، هیچ چیزی را دریغ نمی‌کرد. ما را کتک می‌زد، با جوانترین ما روابط جنسی برقرار می‌کرد، ولی از همه خطاهای ما درمی‌گذشت. حتی به خود من اجازه داد که با دخترش رابطه جنسی داشته باشم. در سال ۱۹۲۹ یا ۱۹۳۰ او همه چیز را رها کرد: مأموریت مذهبی، چین، دخترش را که با یک بانکدار بلژیکی ازدواج کرده بود. و به اسکاتلند رفت تا بمیرد. قبل از مرگش من فقط یک نامه از او دریافت کردم: او دیگر حتی به خدایی، که به خاطرش او را نزد ما فرستاده بودند، اعتقاد نداشت، خدایی که به اینجا تعلق نداشت، بودای جدیدی که از غرب صادر شده بود و مرگش، در اینجا، در مقابل وحشیگریهای بی‌شمار دیگر، رنگ باخته بود و رسوایی بزرگی به شمار نمی‌آمد. و شما...

– من هرگز به هیچ خدایی اعتقاد پیدا نکرده‌ام.

– ولی خدا، خدای شما، فقط در آسمان یا در تکه‌ای نان نیست. در وجود شماست، در متن این فروتنی خودپسندانه‌ای است، که ناامید است ولی خیال می‌کند، یا باور دارد، که با گذشت است.

– عیناً مثل «ژرژ دامین»، نویسنده‌ای که شما وانمود می‌کنید که همه کتابهایش را فهمیده‌اید، سی سال است که من از پذیرفتن این بشر

دوستی بی ثمری که شما لازم می‌دانید، یا خوششان می‌آید، که مرابه آن متهم کنید، سر باز زده‌ام.

- ولی «ژان»، شما مسیحی هستید.

- نه.

- یا یهودی، فرقی نمی‌کند.

- معذرت می‌خواهم، شما خیلی غیرمنطقی هستید.

- بله، من چینی هستم.

- شما هیچ‌چی نیستید: حتی یک مرتدهم نیستید. یک اخراجی،

یک تبعیدی...

- هیچ‌چی، بله، می‌دانم.

ولی این «ژان شرال»، است که دست خود را به طرف قلب خود

می‌برد و به یک جرعه گیلاس بوروبونش را سر می‌کشد. آقای «لیو» به-

طرف او خم می‌شود:

- شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنید.

- می‌خواهم کمی تریاک بکشم.

ناصرح، چینی پیر خم می‌شود:

- برایتان مفید است.

آرام، آرام، وافوری آماده می‌کند و درمیان انگشت‌های او می-

گذارد: استراحت کنید...

آقای «لیو»، وقتی که به اطاقش برمی‌گردد یکی از کشوهای

کمدش را باز می‌کند. و از آن بسته کاغذی در می‌آورد، کاغذها

پوشیده از حروف ظریفی بودند که خیلی بهم چسبیده بودند. راست

و کشیده، روی یک صندلی در مقابل پنجره می‌نشیند و می‌خواند.

«ورا»، می گفت:

– پدرم می دانست که تمام کوششهایش بیهوده است، ولی باز هم سعی می کرد.

– این يك نوع سرزنش است؟

«ورا» به او نزدیک می شود. با فروتنی.

– تو خوب می دانی، که من هرگز وحتى يك بار هم تو را سرزنش نکرده ام.

دست «شرال»، روی شانه برهنه او، روی گردنش: «ورا» سرش

را خم می کند. به صورت زمزمه ای: تو خوب می دانی که تو هم روزی خواهی رفت.

آقای «لیو» با لحنی قاطع می گوید:

– ولی در اینجا، هیچکس با شما میانه خوبی ندارد. مادام «ونگ»،

از شما متنفر است. و شما را به خاطر پولتان می پذیرد، همین و بس. دیگران، فاحشه ها، آنها در پشت سرتان می خندند...

زمزمه ها خاموش شده اند – ولی در راهروها صدای رادیو هایی

که پیچ آنها تا آخر باز شده است، از اطاقی به اطاق دیگر می رود.

آقای «لیو»، در حالیکه کلمات را جزء به جزء و با خشونت ادا می کند،

ادامه می‌دهد:

– و من هم، به شما حمله می‌کنم، سعی می‌کنم جریحه‌دارتان کنم. پس چرا نمی‌روید؟

«ژان شرال»، با دست، بازی «گو» را به هم می‌ریزد. مهره‌های سیاه و سفید، روی فرش پخش و پلا می‌شوند. از جایش بلند می‌شود.

– دیگر نمی‌توانم از اینجا بروم. دیگر قدرت‌ش را ندارم. خسته و فرسوده‌ام، مریضم...

به طرز آشکاری، عصبی است، خسته است، مریض است.

– من به شما گفتم، در اینجا به بدترین وضعی خواهید مرد!

– می‌دانم.

– و مرگتان وحشتناک خواهد بود. کشیف. متعفن! هنوز هیچی نشده، فساد جسم‌تان شروع شده است.

– می‌دانم.

بعد، کمی آهسته‌تر:

– چرا اینقدر بی‌رحمانه به من حمله می‌کنید؟

– «ژان»، من از شما خیلی خوشم می‌آید، و برای شما احترام قائل هستم.

چهره آقای «لیو»، باز می‌شود. دستش روی شانه هم صحبتش قرار دارد: ژان، من از شما، خیلی خوشم می‌آید. دستمالش را از جیب در می‌آورد. لکه خون، پهن‌تر از معمول، و هم‌چنین خونی که در کنار لب‌هاست.

– به هر تقدیر، این وضع دیگر برای مدت درازی دوام نخواهد داشت.

در حالیکه روی فرش فرسوده زانو زده است، مهره‌هایی را که
«ژان شرال» پرت کرده است، جمع‌آوری می‌کند.

و کمی بعد:

– حتی اگر دوست شما «دامین» چون می‌دانست که از دست رفتنی
است خودش را کشته باشد...

حرفش را تمام نمی‌کند. «ژان شرال» جواب نمی‌دهد. فقط به
جام بزرگ یشمی، و خرت‌وپرتی که در آنست، نگاه می‌کند.

آقای «لیو» ادامه می‌دهد:

– حتی اگر برای این هم مرده باشد، چنین مرگی ابداً جنبه
شرم‌آوری ندارد و کثیف نیست. و چیزی جز نتیجه منطقی سرنوشت

جسم نیست. چرا باید همیشه انتظار داشت که روح حاکم باشد؟
گل‌ولای، خطوط دشمن، – هفت تیر و گودال خون. در گل

ولای.

«شرال»، جواب می‌دهد:

– چرا؟ بله...

دوست بدبختم. («کورین»، بعد از عصبانیت‌ها، همان لب‌خند
همیشگی را بر لب داشت.) شما وقتی که عصبانی می‌شوید، هیجان‌انگیز
می‌شوید. آدم هوس می‌کند که به شما حرف‌های خوب بزند و شما
را ببوسد.

«ورا»، به آرامی گریه می کرد.

آقای «لیو»، می گوید:

- ولی من، از چندروز به اینطرف، خیلی از خودم حرف می زنم.
- با وجود این، من درباره شما خیلی کم می دانم...
- ولی من کسی نیستم: يك خدمتگزار ناچیز کشورم، کسی که چون دیگر بدرد نمی خورد اخراج شده است.

- و قبلاً؟

- قبلاً، من سزاوار مقامم، و کارم بودم. همین و بس.

- خیلی کار می کردید؟

- بله خیلی.

- و همیشه به آنچه که می کردید اعتقاد داشتید؟

- همیشه. این مطلب را همیشه به شما گفته ام.

- هرگز شك و تردید در وجودتان راه نیافتاد؟

- چرا، بعضی اوقات، ولی آنچه شما منطق می نامید -- برای

من مسئله خیلی پیش پا افتاده ای بسود، ولی شما توانایی درك آن را

ندارید -- آری منطق یا آنچه برایم به جای آن بود، این تناقضات

جزئی را برطرف می کرد. تبسم می کنید؟

- قشری بودنتان...

- قشری بودن؟ آره. اگر دلتان می خواهد آن را قشری بسودن

بنامید.

— شما را تحسین می‌کنم.

— اه، این من نیستم که باید تحسین کرد. برایتان گفتم، که از من دیگر چیزی باقی نمانده است، پوستم دیگر خشک شده و چروک برداشته است، و استخوانهایم در حال پوسیدگی و نابودی است. نه، این من نیستم که باید تحسین کرد. من هیچم. باید آن نیروی سرسخت، آن اجتماع در حال جنبش، آن فکر واحد را، که در هر صورت در فرد فرد ما وجود دارد، آن زندگی، و آن گفتار را وقتی که به صورت عمل در می‌آید تحسین کرد. نه مرا.

— به شما حسرت می‌برم.

— آری. شما بایستی به من حسرت ببرید.

آقای «لیو»، از جایش بلند می‌شود. به طرف کتابخانه‌ای از چوب سفید می‌رود، کتابخانه‌ای که سراسر یکی از دیوارهای اطاقش را در بر گرفته است. از آن کتابی برمی‌دارد.

— این را به شما برمی‌گردانم. دیگر به آن احتیاج ندارم، شما هم همینطور، به هر تقدیر...

«خدایان حسن» — آخرین کتاب «ژرژ دامین».

«ژان شرال»، به نوبه خود از جایش بلند می‌شود. از پنجره به اسکله، که در زیر سیل باران شناور است و محو می‌شود، چشم می‌دوزد. سوت کشتی در مه غلیظ. آقای «لیو»، در حالیکه رویش را برمی‌گرداند، باز هم با صدایی خسته، به حرفش ادامه می‌دهد:

— می‌دانید، آنها، آنها مرا تحقیر می‌کردند...

— چرا؟

چینی پیر به سؤالی که از او شده است پاسخ نمی‌دهد. با آینه

کمد حرف می زند.

– این تحقیر، بعضی اوقات، رنجم می داد. من تبسم می کردم، با آنها حرف می زدم، ادای کسی را در می آوردم که متوجه چیزی نیست، ولی خود این عمل هم ناشی از ضعف بود، و سبب می شد که آنها بیشتر مرا تحقیر کنند.

از يك قوطی چینی يك گلوله كوچك از خمير سياه برمی دارد
و بين انگشت‌هایش می چرخاند.

– امشب خیلی خسته‌ام.

گویی می خواهد به گفت و گو پایان دهد.

به دست‌های خود، به پنجره، و به شعری که به خط خوش نوشته شده است و در کنار تصویری از انقلاب به دیوار آویزان است، نگاه می کند.

– با وجود همه اینها، من باز هم شعر می گفتم. آنها را پنهان می کردم، ولی آنها این شعرها را پیدامی کردند. و هیچ‌چی نمی گفتند، ولی من متوجه می شدم. من شعرها را در جاهای عجیب و غریبی پنهان می کردم، ولی این کار بازی بچه گانه‌ای بیش نبود.
نگاهش، در آینه، با نگاه «ژان شرال» که به وسط اطاق برگشته است، برخورد می کند.

– من خیلی از خودم حرف می زنم، اینطور نیست؟

– من گوشم به شماست.

– ما باید بی گذشت باشیم – سرچشمه قدرت ما نیز در همین بی گذشتی است. باید شاخه‌های مرده را قطع کنیم. – والهوسی‌های من، سرکشی‌های شما، و این نفرتی که شما در خودتان پرورش می دهید،

همه بچگانه هستند. خطر در جای دیگری کمین کرده است.
ناگهان، چشم‌های چینی‌پیر از آینه کنده می‌شوند. آقای «لیو»
به طرف در می‌رود و آن را باز می‌کند:
— می‌خواهم از شما خواهش کنم که مرا تنها بگذارید.
گلوله كوچك سیاه — به ضرب مالش در بین انگشت‌هایش نرم
شده است.

«ژان شرال»، اطاق را ترك می‌کند. از پله‌هایی که به بار منتهی
می‌شوند پایین می‌آید، ولی سروصدای شدید، در دم در متوقفش می-
کند. به آرامی، در حالیکه بایکدست پهلویش را گرفته است، به طرف
اطاقش، از پله‌ها بالا می‌رود.

وقتی «ژان شرال» دوباره آقای «لیو» را می‌بیند، آقای «لیو»، با
چشم‌های بسته و دهان باز، روی تخت دراز کشیده است. مرده. فاحشه‌ای
که او را به آن صورت دیده بود، در راه پله فریاد کشیده بود، و تمام
فاحشه‌ها، لخت یا با رب‌دوشامبر، از اطاق‌هایشان خارج شده بودند.
همین‌طور هم مشتریهای چاق و بدقیافه‌ای که سعی می‌کردند از تماشا
عقب نمانند. آقای «لیو» مرده بود، و در کنار تختش، جام بزرگ‌یشمی
مینگ ترك برداشته بود: او در آن کاغذهایش را سوزانده بود، و
به محض اینکه مأمور پلیس، که به هر تقدیر لازم بود دعوت شود — با
شلوار کوتاه و گشاد و کلاه پخت — خواست به آنها دست بزند،
خاکستر شدند.

— تازه چه خبر؟

طبيب استراليايى حتى ديگر از «ژان شرال» نمى خواهد كه پيراهنش را در بياورد. بدون اينكه ميزش را ترك كند، از او سوال مى كند و بعد بدون اينكه به او نگاه كند، نسخه اش را مى نويسد. «ژان شرال»، خسته و فرسوده، در صندلى راحتى فرو رفته است و انتظار مى كشد كه او كارش را تمام كند.

— احتياجى نيست كه در اول ماه آينده دوباره بياييد، متوجه

هستيد؟

طبيب نفس راحتى مى كشد و در را پشت سر بيمارش مى بندد. «شرال»، پاى پياده از کنار اسكله، به هتلش بر مى گردد: باران ريز و سمجى، عابرين را به زير طاق نماهاى ساختمانها فرارى مى دهد. گداى ريشويى، كه فقط سرش را با كت آبى كتانى از باران حفظ کرده است، به روى زمين دراز دراز شده است و سراسر پياده روستنگ فرشى چرب را مسدود کرده است. «ژان شرال»، بازدن يك نيم دايره، از کنار گدا مى گذرد و تقريباً سينه به سينه با يك زن — دخترى خيلى جوان

— بر خورد می کند. زن به لهجه کانتونی فحش می دهد. «شرال»، به طرف او برمی گردد (چهره «نانه») ولی زن، بدون اینکه به او نگاه کند، در زیر باران، راهش را به طرف بارانداز ادامه می دهد.

«کورین»، گفته بود:

— اگر می توانستم بچه دار بشوم، همه چیز فرق می کرد. چشم هایش را بسته بود و دوباره عینک آفتابی اش را زده بود. بوی گرم نیوا، دریا در وسط ظهر سفید بود و می درخشید. دختر بچه ای به آنها چشم دوخته بود.
— من به شما تعلق دارم اگر دلتان بخواهد...

صدای دور گه خود «شرال»، نمودار نوعی شکست. یا اشک های «کلود»، به یاد بچه ای که در جریان اولین گریزش آبتن شده بود و «شرال» او را به فرزندی قبول نکرده بود. ولی پدر بچه... «کلود»، سرش را تکان داده بود و حاضر نشده بود جواب بدهد.

«ژان شرال»، به نوبه خود، رو به بارانداز از، عرض خیابان

می‌گذرد. سربرهنه در زیر باران راه می‌رود. در نزدیکی او، قایق‌ها در نوسانند. هنوز شب نشده است، فانوس‌ها — چراغ‌های نفتی — به دکل‌ها آویزان شده‌اند. در اینجا و آنجا، در ته قایقی، در جلو مجسمه چوبی رنگ شده‌ای بخور می‌سوزد. نگاه‌ها... در دورترین نقطه بندر، آن طرف‌تر از «نورث پوینت»، کشتی‌های آمریکایی لنگر انداخته‌اند: کوه‌های «کوانگ تونگ» (Kwangtung) که در پشت مه غلیظ پنهان شده‌اند، دیده نمی‌شوند.

روزنامه‌های عصر. «ژان شرال»، خستگی ناشی از فرا رسیدن شب را، چون باری که پشتش را خم کند، حس می‌کند.

— استراحت کن.

«نانه» و حرکات بیچگانه‌اش. يك دستمال‌تر روی پیشانی.

— بیا...

حتی در آن حالت، درحالی‌که از پادر آمده بود، و دردسینه‌اش را می‌شکافت، احتیاج داشت که «نانه» را در کنار خودش حس کند، و بدن برهنه‌اش را لمس کند: دخترک آرام و مطیع به قضا تن می‌داد. چراغ خواب در کنار بطری خالی بوربون روشن بود.

«ورا»، می‌گفت:

– دست کم سعی کن چیزی بخوانی. ولی «شرال» به او گوش نمی‌داد. دیگر نه چیزی نوشتن، نه چیزی خواندن. آقای «لیو» حق داشت: سکوت. «ورا» التماس می‌کند: به من نگاه کن! «شرال»، سرش را برمی‌گرداند. پستانهای برهنه او، و بوی زن در گرمای شب تابستانی که ادامه دارد.

– می‌روم تا برایت آب بیارم.
صدای پاهای برهنه به روی کاشی‌ها. آب از شیرآبی در جایی از خانه روان است.

– هر کاری از او بخواهید برایتان انجام خواهد داد.
زن جوان به او نگاه می‌کند و لب خود را گاز می‌گیرد: برای اینکه نخندد یا گریه نکند؟ چشم‌هایش بی‌حرکتند و خانم «ونگ» برایش نامی انتخاب کرده است: «مروارید».

– خواهید دید که «مروارید» بیشتر از «نانه» می‌ارزد، دیگر ناز نکنید. و از طرفی تجربه‌اش هم زیادتر است...

مواظبت‌های بسیار: هوشیارانه. روپوش کتان و نایلونی زن جوان را کنار می‌زنند. و بعد می‌گویند: بفرمائید.

در بار هتل، تفنگداران دریایی امریکایی، عربده می‌کشیدند، و تصنیف‌های رکیکی را به صدای بلند می‌خواندند – و فاحشه‌های فرمانبردار آنها را وادار می‌کردند که مشروب بخورند. و خانم «ونگ» از در نیمه باز متوجه همه چیز بود: بایک چشمك، به فاحشه‌ای طعمه آینده‌اش

را معرفی می کرد، یا به پاسدار تنومندبار، ملوانی را که آخرین دلارش را خرج کرده بود، نشان می داد.

مکث می کند: کشتی «لانتائو» (Lantao) لنگرش را برمی چیند و حرکت می کند، و جریان آبی که در اثر حرکت آن بوجود می آید، قایق‌هایی را که در دور و اطراف متوقف بودند به رقص در می آورد. و در خیابان، اتومبیل‌ها، درحالی که آب گودالها را به اطراف پخش می کنند، به آرامی از کنار پیاده‌رو می گذرند. يك روزنامه عصر که در گوشه پیاده‌رو برای فروش چیده شده است و در اثر باران لکه لکه شده است، تیتردرشتش را به معرض تماشا گذاشته است: «حمله مجدد امریکا به ویتنام شمالی . . . کشته شدن هفت هزار ویت کنگ».

در مدخل خلیج، کشتی بزرگ به رنگ سفید براق. و «نازه» می گفت: آنها خوشگلند. خیلی از کپی‌های بامزه‌شان خوشم می آید. از طرفی آنها همیشه می خندند. - با خیلی از آنها آشنا بودی؟

دست «شرال» روی بطری بوروبون می لرزد. دخترک دستپاچه می شود. نگاهش را برمی گرداند: نه.

- باید استراحت کنی. استراحت. فقط استراحت. باید هیچ کاری نکند که حاکی از این باشد که: آقای «لیو» مرده است. «کولت»، زن بانکدار، به خاطر يك وضع حمل پیش از موقع، در بیمارستان به سر می برد. گل‌های پلاسیده در گلدانهای بزرگ

شیشه‌ای. شوهرش عینک خود را پاك می‌کند: خیالی دلمان می‌خواست این بچه را داشته باشیم. و بعد می‌گوید، که «چشمهای آسمان» را خوانده است و سفارش داده است که يك جلد از آن را که در مجموعه ارزان‌قیمتی تجدید چاپ شده است، برایش بفرستند.

— نویسنده دیگری هم هست، همان کمونیستی که... راستی اسمش چیست؟ وقتیکه کتابش را می‌خواندم فکر می‌کردم که... «ژان شرال» به دیواری تکیه می‌دهد. باران کم کم در کتوشلوار کتان‌اش نفوذ می‌کند — پیراهنش را به سینه‌اش می‌چسباند. ولی او عرق می‌ریزد.

در اولین شب ورودش به هتل «سه‌اژدها»، آن قدر گرمش شده بود — بدون دستگاہ تهویه — که برای ایجاد جریان هوا، درو پنجره اطاقش را باز گذاشته بود. سایه‌ها از جلو اطاقش می‌گذشتند. برخورد صندل‌ها یا پاهای برهنه به روی کف راهرو: سروصدای سیفون توالت، و لهجه تودماغی فاحشه‌های کانتونی بعد از هم‌خوابگی. مشروب می‌خورد.

با پشت دست پیشانه‌اش را پاك می‌کند: در لیبی، در زمان جنگ، و در «منرب»، گرما خشک و سوزان بود، و در اینجا، در زیر باران، شرحی و چسبناک.

یا «کلود»، ساکت و بی‌حرکت در پشت پرده‌های سفید و بلند پنجره خانه‌ای در لندن. خود او، زندانی در اطاق کارش، در حال کلنجار رفتن با کلماتی که حتی در تصور نیز از هر گونه معنی و مفهومی عاری بودند. جمله‌های کوتاه و خشک «ژرژ» که عصبانیش می‌کرد: «پس سعی کن... بعد از من.»

«کلود»، با صورتی کبود، و موهایی ژولیده و کثیف، سوال می کرد:

– آیا «ژرژ»، هرگز وجود داشت؟

– تو با او آشنا بودی.

– مقصودم اینست که آیا خارج از این ایده ای که تو در تصور خودت از او ساخته ای، به صورت یک نویسنده، وجود داشته است... مقصودم اینست: آیا خودتو هرگز وجود داشته ای؟ آیا هرگز یک سطر نوشتی که مال خودت...

بعد، روبروی «شرال»، در یک صندلی راحتی چرمی می نشیند: سعی کن، فریادبزن، نعره بکش، هر کاری که خواستی بکن، ولی کاری بکن!

«کلود»، یک روز با بهترین دوست «شرال» رفته بود، و او را ترک کرده بود. باز گشته بود. دوباره رفته بود. و سرانجام در ونیز و در کافه «فلوریان»: من دیگر نمی توانستم تحمل کنم، می فهمی؟ توریست های امریکایی که باران آنها را کاملاً خیس کرده است – اهل میشیگان – در میدان «سن مارک».

– این دختر اوست. تو او را قبلاً دیده ای؟

– ولی، کی، در چه سالی...

– ابداً مهم نیست. تو او را می شناسی.

آقای «لیو» احتیاط را رعایت کرده بود و همه چیز را سوزانده بود.

روی سینه اش، مدال کوچک، با تصویری سرخ بر روی فلزی زرد رنگ.

— من مرده‌ای پاکیزه خواهم بود: من هیچ‌چی نیستم.
و به‌او:

— شما، شما بوی گندگه می‌دهید. امعاء و احشاء سفیدپوستی که شکمش را پاره کرده باشند، و آرام آرام، در طول ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، آنچه را که از حیات در او باقی مانده است، از دست بدهد.
«کلود»، در پایان کارت پستالش، التماس کرده بود: «برایم نامه بنویس.» [روی کارت، عکس رنگی منظره‌ای با برج کلیسایی به‌سبک فلورانس. محلی در روی کارت با صلیب مشخص شده بود: «خانه‌ما.» (کلمه «من» خط زده شده بود).]

— حالتان خوب نیست؟

دختر بچه‌ای با دامن سفید — آب باران از سرپایش می‌چکید — که از مدرسه باز می‌گشت، از عرض خیابان گذشت و به‌طرف او آمد. روی سینه‌اش — مختصر بر آمدگی: تولد پستانی — نشان مخصوص یک مدرسه انگلیسی. اهل جنوب است: دندانها جلو آمده، چشمها فاصله دار.

«شرال»، حرکتی می‌کند: بله، خوبم. و احساس می‌کند که حالش خوب است.

به‌طرف دخترک می‌رود.

دخترک فریاد کوتاهی می‌کشد و دوان دوان فرار می‌کند. و با دستش حرکاتی می‌کند.

«شرال»، راه می‌رود. دهان خود را باز می‌کند. با خودش حرف می‌زند: «من، امضاء کننده زیر «ژان شرال»، در مقابل خودم متعهد می‌شوم که همیشه امتناع کنم.» نقطه. بدون هیچ‌گونه توضیح دیگری.

«امتناع کنم». فشفشه‌های سهرنگک آتش‌بازی، در آسمان پانزدهم اوت، درمرز باسک. یک‌زن دهاتی که در اثر رگبار مسلسلی به‌دو نیم شده بود و در حال جان‌کندن بود و نمی‌مرد. فشفشه‌های جشن جبههٔ خلق و جشن کشیش‌ها، در میان بندبرگردان تصنیف‌ها، در آسمان یک شب خیلی آبی، اوج می‌گرفتند.

آکوردئون: «ژرژ» نوعی مارش می‌نواخت — یک نوع آهنگک رقص؟ — دخترها در سالن بزرگ شهرداری می‌رقصیدند.

«کورین»، درحین ورود، نگاه می‌کند:

— «کورین»، آن قدر دلم می‌خواست...

— اگر میل داشته باشید. دوست من.

در مونیخ دربارهٔ صلح حرف می‌زدند. و در اینجا، جنگی وجود نداشت.

بازهم راه می‌رود. با حرکت دست، گدای خمردسالی را که علی‌رغم باران، هنوزهم دست‌بردار نیست، از خود می‌رانند...

دستش، نشانی را که از مردهٔ آقای «لیو» دزدیده است، در ته جیبش می‌فشارد: آقای «لیو»، احتمالاً لبخند می‌زند. مؤدبانه.

— از دست من اوقاتتان تلخ نیست؟

— ولی آخر به‌خاطرچی...

مؤدبانه. خانم «ونگک» سرگرم کارش شده بود: هرگز چیزی از چشمش پنهان نمی‌ماند. به جوخهٔ فاحشه‌هایش دستور حمله به «شرال» را صادر کرده است: خوش باشید. وقتی کسی در خانه می‌میرد باید عشق-بازی کرد. بی‌شرم: و از طرفی این خوشگذرانی به حساب جیب‌خانم رئیس است.

تابلوی سردر هتل «سه‌اژدها» در شب -- و هم‌چنین در روز -- در اثر نور چراغهای نئون می‌درخشد.

از راه رفتن باز می‌ماند. از درز دری که باز و بلافاصله بسته می‌شود، زیروبم يك قطعه موسیقی بگوش می‌رسد: سازهای بادی و سنج‌ها. فاحشه‌ای، در جلودر ورودی، در کمین مشتری‌هایی است که در زیر باران راه می‌روند. زنی است سیه‌چرده و اهل مالزی. به «شرال» اشاره می‌کند که نزدیک شود. خیلی کم‌سن و سال است. «شرال»، قدمی به سوی او برمی‌دارد. باران بند آمده است. زن هم قدمی به سوی او برمی‌دارد: «شرال»، دست‌هایش را به طرف او دراز می‌کند، و او را در آغوش می‌گیرد. او را به خودش می‌فشارد.

و وقتی که دو تفنگدار دریایی مست، در حالیکه می‌خندند، قصد دارند فاحشه را از چنگ او در بیاورند، «شرال»، ناگهان و بدون اینکه نشانه بگیرد، مستی به چانه چهارگوشی، که خیلی بالاتر از سرش قرار دارد، حواله می‌کند.

آن وقت، باران ضربه‌ها به سرش فرو می‌ریزد. لگد، مشت. لگد وقتی که روی زمین افتاده است: به پهلوها، به شکم، به سینه‌ها، به صورت. تفنگداران دریایی می‌خندند و فحش‌های رکیک می‌دهند.

سرانجام از کتک‌زدن دست می‌کشند، و یکی از آنها کمر فاحشه اهل مالزی را می‌گیرد و او را به طرف جلو می‌راند. با داد و فریاد وارد بار می‌شوند.

کمی بعد، «ژان شرال»، با صورت باد کرده -- نشانه‌های کبودی در سراسر بدن -- در حالیکه به پشت دراز کشیده است، دستش را به طرف بطری خالی بوربون دراز می‌کند -- و سرفه می‌کند.

زنی — همان فاحشه با گونه‌های چاق که «نانه» را می‌شناخت —
عرق از پیشانی او پاك می‌کند. پستانهای برهنه‌اش از چاك پیرهن دیده
می‌شوند.

— بخواب... —

صدای برخورد پاها به کف راهرو. رادیوها. آب از شیر آبی
درجایی از خانه روان است. باران.
صدای يك سیفون توالت. و آن بو... —



انتشارات آسماء

تهران - شاهرضا، مفیل دبیرخانه دانشگاه تهران
شماره ثبت کتابخانه ملی ۵۱۹ به تاریخ ۳۶/۴/۲۲

قیمت: ۲۵۰ ریال